به عون صانع بیچون مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چهار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت صرف و نحو
غرة الکمال
تحفة الصغر
کلیات عناصر
دواوین خسرو
وسط الحیوة
بقیهٔ نقیه
که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است
در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان است
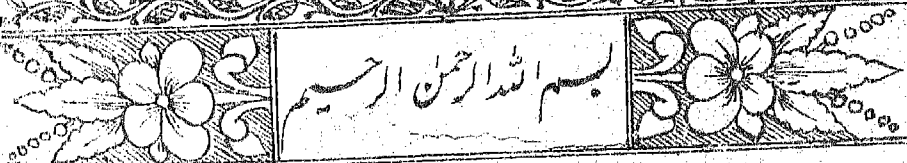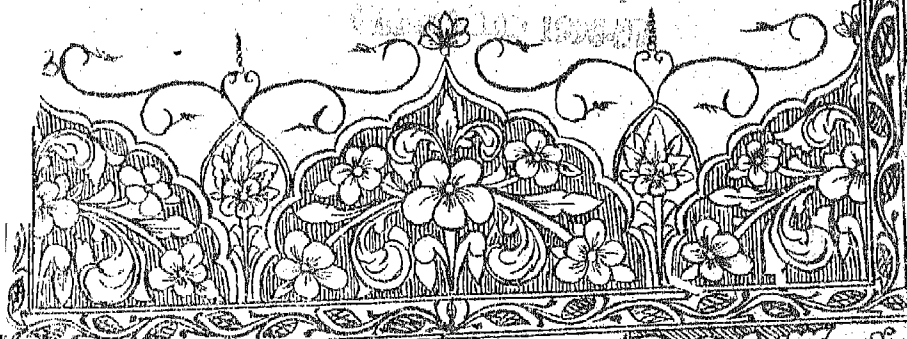
بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که نقش نقیبه آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیه جلیله آن
در نقش تحریر فزاید و صفحات و رموز اسرار هر آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را
ببدایع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورده و در دفتر آسمان بر مدار زمین
بیاض روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف واصفان
شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت تشریف ناسوتی را
مستحق [illegible] اسرار لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواسته از [illegible]
کبریا و جبروت پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمتش چندین هزار دقایق حکمت از دو حرف [illegible]
اوراق [illegible] افلاک استخراج کرد [illegible]

سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که بشکل پرکار دوار و دور دوار آور و نزدیک بعضی حکما نقطه
وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام هنوز در عدم بود که اثر موجودات بواسطهٔ او
در مرکز کون اثر یافت اینکه هنوز وسمت عدم در وی بود ظرفست والحمد لله تعالی مصرعه
ظرفیست که هستی همه دریافت نمود + بدانکه اوراق و رکه رموز معانی پریشان و صحبت
دانند که صحف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بنا بیت عالیست که خبر قرآن احادیث
و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن و نگاشتن ازان و که هر توحید او
شفاعیست از آب مثل نوره کمشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نعت گوئی که
نعالیست از حقیقت یس والقرآن الحکیم و سواد مشتهر نصایح او گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبه
اصلها ثابت وفرعها فی السماء و موعظتی هر قطعه گوئی عصاره ایست از خلاصهٔ لعلکم ترحمون
و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و لوازم هر صفت او گوئی رائحه ایست
از روایح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل در اوصاف نظم و نثر خوش خیال جیدا
صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الهی بتکرار یا صحیح تشبیهی چندان می ارزد و کاهی از کوهی بیرون
توانم داد چنانکه عنصریان مصنوعات کاتب از آنجا که در طبع گردد زیرا که در وقت اکثر طبائع
بغزل میل دارد و از انروز بازار فارسی گرمست و زاویان سخن میخواهند تا از شعلهٔ غزل
محفل مجلس گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او
آب گشته است از نابه صیقل روان گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر که
نموده شعر را شکل یکها از چهار طبع خویش و آن سازم تا بدانند شعر تا بدانند که بیست طبع
ست چهار که سه را نیز و معدن حیوان و نبات + معلوم خواطر اصحاب طبع باد
که مرتبهٔ اول غزلیات بمشابهٔ خاک سرد و خشک کثیف و ناکسست این غزلها مرتبه بسیست

صنائع و بدائع خشک و تکلیفات سرد و کثیفت تکلفات و بکثافت سیل گشت چون
بکام سپرده است آن دیوان دل تحفة الصغر این طفل خاک را که ایام خاکبازیست
با طفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین افتاده است شعر سهل باشد
نیا شد آن بسیار + کا چنان اندکست نی بسیار + مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها
آب بود چون آب بخیال لطیف و از خاک برترست و از کدورات الفاظ کثیف صفا
وسط الحیوة است گرم و تر افتاده است گویی آبیست که از آتش طبع خویش جوشش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبه
سوم غزلهائیست برشته با وجود خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف ترست و روان تر و بر تر و از بس لطافت خلل نیز بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف تر و آن تر و عالم پر و از آتش طبع قوت بسیار
یافته است و از مقام هوائیت بمرتبه نائیت رسیده و این از آن عشره الکمالست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبه چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو اصل از هیچ سر بپستی فرود نیاید و تنزل را
در وی راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش ست در غزلها
نرم چون آتش در سینه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جای
ندارد و نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش
طبع وقاد که در شعر بود امیدست که ازین غزلهای سوزان بلند کرده آسیرا سیلاب آتش
های گردانم شهابی که شعله سوزان آن از خرمن آن و در خوشه عطارد گیرد و چنانکه اشراق
آن در چرخ افتد و مشعله آفتاب را آب گرداند خسرو این سخن بسیار میگوید و مبالغت مینماید

و عذر و استغفار کن که وقتست الٰهی بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب و العجم که با تیغ ز
آتش بده و تمامی راست کرده را از صفحهٔ لوح دل من بشوی و بدین شاعری و تیغ زبان که مرا
راستی راه نمای کاز در گفتگوی خوبان به تنگ آمده ام که بنیام مشکل از تیغ بلاغت خلاصه کرده
خویش ستایش دیباچهٔ خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که
کل شاعر کذاب آنی که حاصل ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بکلی از که
درین فن مدعی ام و تصدیق کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که
اکذب فاعلست از کذاب او زان قوی تر است اگر در شرع هر یک قیام نمایم از غرض اصل
باز مانم الغرض تنها که ازین در و تیغ زبانند در است آرند و شعر بند خاصه من که با تنهائیم
کار بجائی رسیده است شعر که اگر راست خواهی خسرو را + کذب را بجا خلاصه کذب است +
ای کشاینده زبان در بارهٔ صدیقان به تسبیح ذکر خویش وی آرنده و آراینده دل گروه
محبان به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسانیده
و از فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب و ناظم
و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان بحق محمد و آله و صحبه اجمعین والحمد لله رب العالمین
و له التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتار است ... ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندار است

تبارک الله با کن ز نور عهد فاش ... ثنای سوز هزاران خیال افکار است

دو حرف لای شهادت و جار سر اسرار ... که پای همت افکار از آن دل افگار است

ز گنج سر نقوشش کسی ببیر یابد بس ... چو بر خرد همه دریای از شمار است

خیال سیر و قفل سفر سخت است ... نسیم صبح وزد و چمن گروه شوار است

بدل ز نقل گرانمایه در ره خاک است ... ز بزم صورت اگر گاه گاه کهسار است

بلند کنگر شاه کمند عیاری ... ضعیف رشته و باریک تار و پیکار است

لوامع صنعش هست چشم پوش عقول ... چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است

بحکم گشت شناسم بعقل تیز روان ... ز بی کمال حماقت و این چه گفتار است

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم ... ز صد دبیست که در پیش دیده مار است

ازین چه سود زبان در کمال حکمت او ... که بوعلی معتمد ارسطو بانکار است

ازو هست در مه و مهرے ز گردش پیچ — که دانند و نگارند و سے زیر کارست
پدید کرد چو ابر مسخر و از باده — که در خزانه ملکش بسالک اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر اقلیم — که بهر بهر بسے روز و شب تیمارست
دگر دوم طلبی عقل جوهریست گران — نه در تعلق کار و بار و دو یارست
نهیب عجائب صنعش که در دو رنج کن — و از سه پشت نه و هر هفت آن چهارست
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کون — سه میوه هست که از یک درخت آن بارست
یکیست سنگ و جماد سے ملون صافی — که از مشابهت و شرکت بیزارست
دوم چو شعله دران تکیه کرده بر بالش — یکی که هیچ حرم گو بعضه نارست
سوم رونده و گردان خزانه خانه نشست — که بهر نقب خزانه بسیش عیارست
وزان خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه دو عالمش خریدارست
ازان سه حاصل و وزیان لذت ذوق — برین سیحی که یگانه است جمله اشیارست
وجود آدمی از عین غرض عکس است — چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیده بے نور اگر نشناسی — که سنبل حبشی بر سرو فرخارست
بحکم احسن تقویم پر ماه نو هست — بدست ما سر ناخن که ماه نو دارست
چو نیستی است پس و پیش این در ذوالجلال — معمران جهان زاچه لاف معمارست
چرا بخاک فنا تیم پیش او رخ و چشم — که او ز خاک مراد او چشم و رخسارست
ز آب و گل تن مردم چو قلعه را است — بشکل تنگ و سفینه جهان اسرارست
در و کشیده چو عنصر چهار بازارے — که زشت مهر و جهانش چهار بازارست
خزینه دار بقاش سینه و دل را ساخت — خرد وزیر شه و جان سپاه و سالارست

بدو بهشتم دلم روشنی جز از خاکی | که آن ز شارع شرع رسول مختار است
ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف | نجوم اوست مهاجر صعود و ثانی انصار است
دوم عمر که توان خواندش عمر نامیش | به بهر عام عدل لشکر شرع عمار است
سوم چراغ دو نور آنکه دو ده پیش | ز لوح پاک خداوند کمال ابصار است
چهارمین علی آن درکشای علم و غزا | که این دو فتح اثر زان سه گروه کرد آثار است
دگر صحابه و آل که با همه قدر | بگردشان شده طائف بسان زوار است
نصیحتی دل ایشان که ز مهر صفات | بصحبت دل من کن وان که بیمار است
بدین قصیده که کردم قبول یادش نام | وزان نسیم قبول ار چه بحر اسعار است
فضول چند کنم کز درت ز دون هم عفو | تو خسرو و مردم ثنای سنگسار است
حمایت چو منی کردرک خلاص بهم | همین بس است که نامت غفور و غفار است

ترجیع بند	فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم	۶ بند

ای دل و جان مانده خسرو سوی جانان طلب | در قفس اهل درد مانده درمان طلب
پرده اعلی ست فقر گر ملکی این گشای | لجه دریاست عشق گر گهری آن طلب
نکته مردانست هست گنج سلامت گزین | منطق مرغانست هست ملک سلیمان طلب
هست تاج و سریر گر بقفایت دود | تو بگدایان گزین دولت از ایشان طلب
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک | چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب
شیر شو و صید را در ته چنگال کش | مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب
هست مراو کسان دولت روز وصال | آنچه مراد منست در شب هجران طلب
هر که بهشتی بزنده شد از دم روح القدس | نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد ... رخنه زده اندر دهانها تیغ زبان همه

تیغ ید الله توئی با گهر اقتلوا ... زانکه ترا برکشید حق ز میان همه

بر سر مه برزند خنجر تو کسی تیر ازانک ... نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه

باد گناه چو کوه بر دم دعم تو که هست ... بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست ... از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخواند بلطف درچه برانی بقهر ... با همه زان تو بیم و این تو ازان همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بار هم از عون تو رحمت حق بیش باد ... هست در خلد باز هفت درک بیش باد

کور که ابلیس شد تیز رکیش تو خورد ... سهم سعادات ما یارب ازان کیش باد

بار عصیان ما هست ز اندازه بیش ... در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب ... سوخته این شهاب بو بد اندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی ... دوستی بندگانت که دل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور ... پرتو دین توام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام لبم هست ریش ... نام توام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل ... شهد شهادت بدم بر سر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو ... طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست الیقین میکنم
ره سوی قرآن لیس ختم برین میکنم

بکار چون من آشفته دلان پلنگ و سپیه — که هوش خرد دل نقاب صد حصار بود

بمالکی لن نشد این که او گران جانیست — سزای جل نشده استر که زیر بار بود

سبک شو از پی آبی که جان آن سنگی — در و ثقیل تر از کوه کوهسار بود

چو مور بچه ز کبوتر رسد براوج هوا — بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود

هوا نبرد قدم کن اگر تهی خواهی — ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد — بجز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته شیو و جبریل رو جانی — کسی که در سینه نقوش زرگار بود

نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوسته — ز حادثات سماوی بزینهار بود

ز تیزی نظرش بسکه خاک شد چرخ — همه بهر اثر زیباش در چهار بود

همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پرده باری شبی که بار بود

خزینه خرد و بارگاه خانه دل — مدام از فلکش پیر زیادگار بود

همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — مسیح را بفلک مهر در جوار بود

شیوخ خفته ازان زنده گشته ان ابر — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود

بفر خاک در او که سر عزت فقر — هزار کوه ز رزمش همیچو کوه خار بود

ز دست آنکه خواهندگان گه و بیگاه — هوای پیش درش چون سر غبار بود

ولی چنار همه دستهائی دارد — از و بود همه برگرچه بیشمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در سینه این بزرگوار بود

و گر نه رابطه دهر او کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود

ز هیبتی که سر دولت والجبال اوتادا — که وصف آن وتدا الارض و وقار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار وقبا پوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
بخاک پاک که بینم ورا هو عرش ورا — کز خاک پای تو در چشم غبار بود
مریه فقر ترا رقعهای بر شبه آن — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس دلست کشته خال — مجاور است که رشوت خور مزار بود
بدور دولت امید خسرو مسکین ست — رفیق حق که بنا خورد دلش خمار بود
چو نام روشن این شعرها ست التورست — هنر دا اگر که ز بیوستش سگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ ریزهای گهر — چه نقص کعبه اگر در پیش حمار بود
صله بخش درین مدح آنکه در حضرت — نخواهیم آنکه چو این سنگ بجواهر بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبار ها که درین خاک خاکسار بود

قصیده ۴۵ — فی الموعظه والنصایح — شعر ۲

مرد همه جا بسر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیکار به
مرد که مشغلی نشود در گاه کار — روسگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بعز اخون خویش — در صنم جا یضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکیست — خار کش سوخته صد بار به
گرچه که پیری تعب امر زار — کار تو صد سال اگر بار به
عیبی نیز گیست که گوشید — احمد یار بینه ز بیمار به
کار ز نیز گیست که خواند علم — بی عمل آن کار بمقدار به

علم که از بهر فریب خر است | کون خر از عالم عنداریه

سفله که شد با سم خر میخ دوز | دوخته چون نعل بسمار به

سیرت جاهل که بسنگ شد براه | از کسل حال استغفار به

گر تو پیاده روی از تو بسی | اشتر لنگ و خر هموار به

راه بدل رو که رونده و بس است | رهرو اسپ سوا سوار به

راهروی کو به دل رود | از تن خود نیست بیکبار به

دل که بگل ماند بنیاد برون | سنگ گر است بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم | از خسر و ز همه بیزار به

چون نبرد هر چه سبک شد بلند | ذره گرد از کره و کهسار به

پیر کمان پشت ابد لیست | پور رستا بنده به بلغار به

وانکه چو ابلیس زپیری به است | خلوتش از صحبت اغیار به

دائره سیم مرا وانکه هست | ساکن گردنده چو پرکار به

آنکه کند نفت الهی طلب | آنکه در گنج ست تهی غار به

عرق فقیر از هوا سر کشند | آن رگ او رشته زنار به

مرغ که در باد به شد خون ریز | خار وحش از گل گلنار به

عشق خوش است از همه با همچنا | لیک زشهوت و هم انکار به

کز نظر صدق بصنع خدا است | دیو بچشم از بت فرخار به

در ره عشق چو بیچاره نیست | نخجر بدین مرتبه ناچار به

مسکنت از همت به پندار و کبر | مسکنت از کبر ز پندار به

دون که بود باد سرے در سرش	بر سر او خاک پانبار به
وانکه بود خاک رهِ حسن خلق	چون گل کعبه بشرف آثار به
سرکشش از گروه پیران	خاک حرم بر سر زوار به
سر که گردن کشد از حکم پیر	سیلیش از دیو ستمگار به
وز حق نیشے که رسید از شبان	تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر بسپاهت نیت	جبل متین بر سرش افسار به
زان هم اخلاص بطاعت از آنکه	زندگیت زین دم بیدار به
خرقه تزویر که پوشد فقیر	دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضوء خورشید را	حسن خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال و زر است	کاسه که خالیست نگونسار به
زهد معاشر که نباشد نصیب	برگ گل از تشنگی و نیار به
چون بشکم کار نشد بهر قوت	کیسه پر از صوفیِ زردار به
از پیِ ظلم آنکه صبوحی کند	نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشے که بظالم دهند	خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه	حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو تغیر پاسے کسان میل کرد	دام شکم دوخته از خار به
هر که پیوسته شده یکتا صبو	باش و نکو و از دُر شهوار به
چون رده سم که جوید سوا	از خبر شه زنده اخبار به
خواجه که از خون کسان خورد می	از قلم او سلے و مزبار به

شکر زراق و خوردش عوان / بر سر حیلتگر طرار به

جور شفیعست دوای خلیش / سنگ بدم روبه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان بپوش / آینه در زنگ بزنگار به

بهر جهلا جهل نکوتر ز پند / در رو خر از دار و بیطار به

مشک تبرکی چه بی کش ذوق / سیر فروشنده ز عطار به

سخن منوم چه رسد پیش او / کشک و هم موسی ز سیار به

زانکه بود قابل هندی درا / خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را / گو بیکی از همه اشعار به

پرده برافگنده ام ازین خاطر انگیز / رشت فروشنده به بازار به

گرچه گنه هست سخن گو بسست / هم خجلت از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ / بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی گو بدلت به نمود / خوانده بدان کار مینگار به

تبیه ۵ | هست همان به که بگوئی بصدق / مغفرت ایزد غفار به | شعر ۳

فی المدح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

درای شاخ گل لطیفت تا زمین سر / نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش جان پرور

ز زیبائی و لطف و نازکی تا رگ نخشست / چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض خود تا گرفت و دو چشم تو / دو لاله چه سنبل قند نسرین بر قیصر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم عطر تو چو بید / چمن پر نرخ و چمن طیب صبا مشک و گیا عنبر

گشاید چار خیبر از چهار ارکان ز خم تیغ او / ز تن خون وز ابر آب وز کُه دود و ز سنگ آذر
سپهر جای و صفت کوس رکاب مبینش را / شرف موکب علو رایت تقاسا فتح ظفر پیکر
جهاندار العلیم و حلم و مهر و کین سرآید هم / تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سر دین و ملت و ملک جهان در ضبط خود کرده / بکار و بار و دین و کیش و بست و شست و در و زر
ز شفقت و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص / نثار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر
ز قلب ایسر و پهلوان گردد لشکر کش / تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در
حریم بار و چتر ملک و نعل اسب و پای تو است / در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر
ز فر و رضوان حور آفتاب زهره در زیست / نشاط آغاز و ... زیب نقل آرای و خنیاگر
ز طبع و ذهن فهم و وهم و حسن یافت و در مدح / زبان گوهر سخن هیچ قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آید / ره قوس و جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۶۵	بحزم و عزم و بزم و رزم یاورت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط بحور

کجا خیزد و دود تو سحر و جوانان نازک و نوبر / شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب انعام و گیسو زشت بهر گز / شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح از فر
بهر اندیشه مهر و فراق و آرزو و سکو / ز خصم تاب و در و بیم آب و چشم خواب و جانم خور
ز شوق و عشق سوز و ساز و داغ آتش شکر و بر / ز بیم و درد و غم سود و دلم عود و تنم مجمر
نه بیم هیچ شوقی از شکل ناز و شوخی و خنده / ز من رنگ و درون خیگ و بدل سنگ و طلب گوهر
جوانان عاشق و حیرت و شیوه و خوبان / فریب انگیز و رنگ آمیز دل پرهیز و غارتگر

ز خط سبز و نقش شرح و ثبت احسان تو شد عالم | دل ما مشرح نامه سپهر خامه خط و دفتر
کسی کز عون اقبال و فضل لطف حق شد گردون | مخالف سوز و گنج اندوز و فتح آموز و نیک اختر
بد اندیشان دولت را تن و جان و دل و سر شد | هزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط و مشعر | همه مضمون شکر چون در مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و ماند الا تا خیزد و تابد | گل از خار و خز از تار و نبات از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشند بر سر | دلم دلکش سرود خوش نشه کین کش نوای تر
بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی | عدو فرسائی و بزم آرائی و ملک افزائی و عالم خور

مباد تیغ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین انگشت و جام از مشت و حرز از مشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروزشاه

سپیده دم که فلک جام زر نگهبان داد | نسیم غالیه در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ زر و سپیده دم بخشی | بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد
نماند چون فلک گوژ پشت را دندان | ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد
درست مغربی آفتاب را که فلک | نهاد زیر زمین بامداد تابان داد
ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید | چو شب ز حقه میناش سرمه چندان داد
چو شغل بخششش جان داد باده را ساقی | خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح باده جوان خواند پیر لذت عمر | که داد عمر و جوانی بباده نتوان داد
ز پیر دگان بهر است آنکه صبح زنده دل | که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد
علامه باد صبا ام که بامداد و پگاه | صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف [illegible] بساط — که بخت نقل مرادش به بزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش — برون نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر — کیا ز سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه بهر چه اشارت کرد — سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

[illegible] از پی تعظیم دور اول داد — که دهر نه کره را دور دور میدان داد

نگار در رکش سر موی زر ده نشد یکسوی — میان فرق سمایش اگرچه جولان داد

اگر نه گنج همه خسروان ولیعهدین — پس آنکهی برکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت — که فتح باب سپهر کلید گیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست — ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

جهان ز سر همه یوم لعل پراگندی — که زاغ بر سر قاآن نوای قاآن داد

بخواست خاک درت را ملون از چشم — جهان بهر کس ازان سرمهٔ سپاهان داد

نگین چگونه ز بیرون دست چون تو نشنید — کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده	بیان بسند ملک از دعاے خسرو شاد که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد	شعر ۱۴۳

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرسود — بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون که گل ز بن شدن درم دهی پرور — که لاله چتر خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب ندید است — زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سباک بخشید — ز ابر حیات زمین شربت روان فرمود

ز نوشدار بهاران که ریخت ساقی ابر — علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوهٔ پیران بوستان فرمود
هرانچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلش ترنم زیر و بم خنده اگان فرمود
علای دنیی و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون — قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان تیر چو لینید و نیست ابر چرا — برسر شاه ز قوس قزح کمان فرمود
شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمایل شمشیر خضر خان فرمود
خورد بیر چه لاف عطارد وی خسرو — فلک دعا و ثنا لیش بامتحان فرمود

شعر ۳۱	جهان بدولت و اقبال بر سر ساینده که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	قصیده ۹۵

شیرین دهان یار که جیب بجان دهد — آب حیات ازان لب شکر فشان دهد
آنیک مرگ تشنگان فراقت یکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمری بود که با دنیا روز دوستان — آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسی که بندیش از دور جان دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس — گل ار با مکن که صبا را اعنان دهد
بوسی طلب کنم بگرد لبش گلبست — چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
چون شد از پیاله در و کم که تا چرا — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست خراب او و چه رطل گران دهد

بتیغ می‌بپرد باکتف هر آن زنار ‖ که کفر بر کتف برهمن همی پیچید
چه می‌کند بجهان روز و شبش ز روشن ‖ زبان شمع گر اندر کفن همی پیچید
حسود از چه که پوشید شبیان کفن ‖ هنوز از حسد اندر کفن همی پیچید
گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر ‖ ز رشک خلق تو در پیرهن همی پیچید
شهنشها من خسرو چو موی باریکست ‖ نگر ز مدح تو گو در چه فن همی پیچید
باستخوان سخن بهر پانج دگری ‖ ز ریسمان چیستی ازین سخن همی پیچید
ببین که لقمه خبان کرمش که لذت آن ‖ نواله زیب همه دهن همی پیچید
بطرز من همه چیند آری از پی شیم ‖ شبه بر شته در عدن همی پیچید
بگو دعات که طومار هفت هیکل چرخ ‖ بحضرت ملک ذو المنن همی پیچید
بساط قدر تو گسترده باد تا گوید ‖ که بوریای قیامت من همی پیچید

قصیده ۱۲ — فی مدح ملک العصر ضحیو اطاب ثراه — شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود ‖ صحن مینا زو خضیر مینو نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب ‖ نور صبحش از ته گیسو نمود
هندوی شب مرد و خورشید آتشی ‖ از برای سوز آن هندو نمود
سوی ساقی ماه باریک است سحر ‖ بس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شب روز را چون گردون سلخ کرد ‖ استخوانش از ته پهلو نمود
بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد ‖ درد دل را پیش جان او نمود
جام آئینه است لیکن بی شراب ‖ مرده مان را کی تو اندر رو نمود
بود پنهان آفتاب اندر که صبح ‖ همدمی باباد عنبر بو نمود

گنه ما همه افزون ز قیاس — عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده ۱۶۵ [illegible] | خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه | شعر [illegible]

ای رسالت را علم افراخته — دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان بنهاد پا — قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمن چون تو لوا افراخته

تو قبای چرخ را خیاط صنع — خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن — خاتم مهر نبوت ساخته

هر کس او از میم احمد طوق یافت — در پیش گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه — کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل — پرتو بود تا ابد انداخته

دیده کش در نظر تا بهشت — عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان را روز را کردگار — از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو — ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده ۱۷ | ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم | شعر ۱۸

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه ذاتت — بعصمت نسخه حبل المتین منشور مشکاتت

دو منشور از دو دیوان شاهان آن داده — که اقطاع امری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم صحرا همی پیش رو آدم — چراغ نور بر فرقش همه از نور تمکینت

نبی امی و یا رب چه انگشت است در قدرت — که وجه قمر را شگاف آن دیدن آیت

بد الله گوست اندر آستین غیب سوده | فشانده از آستین در پنجهٔ دریا گشته
مالک حیات بارح الله و روح الامین حمله | بران پاک خنده تا شهر کیمیا پیش بایست
از این نعت سلطان سخن خواهم گر شد | ز بیچو سلطان خسرو گر شتو ناشد گشت

قصیده انتخاب | چو در هر بیت نعت الست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت نعت | شعر

زهی روشن زر دست تیغش | دو دست کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری | که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم از خاک پایت | نباشد سرمهٔ چشم یقینش
گردار و خبر تو دست آنکه یا | سلیمانه فلک در زیر نگینش
سیل ادات نیست انجا که | که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین تر دو [illegible] | ملایک چون مگس [illegible] دانش
وفا لب [illegible] | پس از آب [illegible]

قصیده | وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم | شعر

ای به گردون براق انگیخته | وی ز بستر الفت دو کون آویخته
گشت زلف لیلة المعراج دل | قاب قوسین را بروان آویخته
هر کجا افتاده اندر وی تو خوی | سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تربه نموده دست و آفتاب | زرد گشته در زمین [illegible]
خاطرم خاک درت را کرده وصف | دیده ام بسیار بر خود بیخته
از دل و دل بوی خون آید ز مشک | گرنه با خاک بوده آمیخته

قصیده ۲

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هزاران بگسیخته

شعر

ای خاصهٔ قرب لی مع الله — سرخیل مقربان درگاه
ای نامه دو شیخ هواست — داده بدو چشم تو قرارگاه
هر کس که شفیع بر وفا مست — کارش بنظام شد همه آنگاه
تقدیر بدون نداده روزی — تا راه ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار مسیح چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
سیکفش تو کرد بر نگرده — انجم رده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حاشاک الله فی رضا الله

قصیده ایضاً فی مدح الشیخ نظاما قدس الله روحه شعر

ای شربت عاشقی بجامت — در دوستی از زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله ملائک — پران چو کبوتران ببامت
سوزندگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بندهٔ خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

شعر

غزلها از دیوان تحفة الصغر

ای بی تو بار دوش نشستم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه و آب و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز درست — زود برگیر و ز پیکان رخنهٔ سینه ما را جدا

می دهم جان و سر از من دگرت باور نیست — پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

شعر ۹	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	غزل ۲ از دیوان

ای لعل چلیپای تو غارتگر دینها — وی کرده کمان تو بهشت رفع [illegible]

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی — لیکن که در اسلام روا باشد ازینها

زنبیان که بلکشتی شکر خنده جهانی — خواهم که به دندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور — چون صندل بت بر صنم از جبینها

من خود شدم از دست دلی گر صنم آنست — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند — در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح با امید — چون مطرب در باز کرم یاس نشینها

گوهر بکف آید اگر ای دست طلب کن — هر جا که چکید آب دو چشم تو بسینها

شعر ۱۱	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند به نگینها	غزل ۳ از دیوان

ای باد تیغ برکن آن دو آتشناک را
دهی دیده گر صفر اکنم ای برزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی آخون میدهم
یا جان من بستان نظم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من تیغ لمزا اشک و خون
کالود دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که میپوشی قبا خرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم با آن قامت چالاک را

دران غمزه خرم دین مکن کاتب قصد بن مسکین
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرها سربازان دین لبی چو بر فتراک زین
زینسان مسکین برمین بناله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری موختی این من صد چاک را

هر گه لبی ندهی بمن در بوسه گوش برزن
آیم چو نزدیک وهی ره کم شود ادراک را

جانم بهر رفت از تن تن بی‌جان و صلم چه کار گیتی
این زر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی برآید گاه خود اندر دل شب آفتاب
آندم که آه صبح تا آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان	خسرو که این حس بود از سوز عشق از بس بود یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را	شعر

ای شهسوار از نرم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیده این دو مند را

شمشیر را آنسید دست تو لیست
یوسف رضا کشیده ترکان سمند را

پاسی گریزم از شکن گیسوی تو نیست
یکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشمم ز تو دور و آنه دل گر ز تو جست
از سوختن گریز نباشد سپند را

ز آمد شد خیال تو ترسم که بشکنی
قصاب پرورش نکند گوسفند را

بنگر نسیم بلبل نشیند که دل ز شوق
برشد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۷ از دیوان	سازد نمک دو چشم جگر یار خویش را	غرة الکمال شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند ما را — در شهر بدنامی افسانه کند ما را
مهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در جستنت آن گشتم تا چیز که گر خواهد — زلفت به سر یک مو صد خانه کند ما را
زینگونه ضعیف از من در زلف تو آویزم — مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو نشو و نجاتم ده — زان بیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

غزل ۸ از دیوان	چون شمع تپان کشتی پیش آی که تا خسرو بر آتش روی تو پروانه کند ما را	[illegible] شعر

بشکافت غم این جان جگرخوارهٔ ما را — یارب چه وبال آمد سیارهٔ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ ما را
گر همره ایشان شوی ای باد درین ره — زنهار بجوئی دل آوارهٔ ما را
شبها به دل ز سوز خبر میکندم آه — آه از خبر دل بت عیارهٔ ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را
بوسی جگر سوخته بگرفت همه کس — آتش فزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

غزل ۹	بر خسته و افگار نخواهد دل خسرو خوش نیست بدین بخت ستمگارهٔ ما را	شعر ۶

باز خنده نمک شوق ز عشق در آب خاک ما — تطلع حریف مست شد این چشم پاک ما
بهر حدیث و قصه درچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهست بخبر خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

شد عشق جانم را بلای غمزهٔ جان صنم | قصاب با نامهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۱۵

بو گر ز کوه حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را | پس می نیابم چون کنم ده بی دل خود کام را
یکشب بیا می دیدت و آنگه بیاد پای تو | رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود دمی در گردن جانت کنم | دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تا خیمه مهرم از صبا و خیمش آید زلف تو | آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
بگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان | دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نیستت آخر کم از نظاره | ایندم که آتش درزدم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پندگو بیهوده گوانم که تو | از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را ازان | نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل ۱۶ ازدول

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهد هم در کشتم بهرام را

شعر ۹

پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را | هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق سیر شد نیست ز بهر مردمی | طعنه فراخ میکند بهر سگان کوی را
ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما | چند بباد میدهی طرهٔ مشکبوی را
بر سر پای جان بود ناز و کرشمهای تو | واده بهانهای لب جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ز خویش دور | سجده روا است هر طرف کعبه چار سوی را
گرچه غبار عاشقان مینشیند از درت | دور مکن بدین گنه چشم ستاره شوی را

هر چه که بینی بگیتی تیره است و زمین | شسته آئینه بخت سیاه روی را

قصه من مگر کنون آب و چشم گوهرست | زانکه به بیست حیرت قصه گفت و گوی را

شعر ۹

خسروا گر غمت خورد ناله بس است خدمتش
واجب چاوشان هند از پی های و هوی را

غزل ۱۸

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها | کنون هم هست شب لیکن بیاد او و یا ربها

خوش آن شبها که یادی بود گه شوخی گهی نیز | جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی گردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم | چو طفلان پیره نون و القلم خوانان بمکتبها

چه با گر شبی پرسد که در شبهای تار آخر | غریبی زیر دیوار مرا چگونه میکشد تبها

بیا ای جان بهر قالب که تا زنده شوند از تو | بگوید عاشقان از جان تهی کرده قالبها

غزل ۱۹

مرنج از بهر جانی خسروا گر کشته یارست
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

شعر ۸

چو در چمن روی از خنده لب ببند اینجا | که تا دگر نکند غنچه زهر خند اینجا

رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا | چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند اینجا

کسان بکوی تو بینم و بینم هر جائی | که دیده روی تو بیند چه جای پند اینجا

بخانه تو همه روز آفتاب بود | که آفتاب نیارد شدن بلند اینجا

نشانه هست مرا زلف چون زنجیر | بگیر سخت که دیوانه ایست چند اینجا

کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم | رسد ز جعد درازت خم کمند اینجا

ز زلفش آمدی ای باد حال جانها چیست | بگو چو اند اسیران دردمند اینجا

بدوستان تو هر کس بهمتی مخصوص

غزل ۲۰ از دیوان	مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا	شعر

جانان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را
وآخر بجست باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده شوریده آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و آمد کمین شد ته ما تم از غمت
یارب کجا یابم کنون آن عمر رفتی بوده را

بازآمی نشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا فتنیست غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش آن جان نابخشوده را

وز تو بسودم نیست تلخی ناگفتی چیست این
کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۲۱ بیت	سودای خسرو هیچ پایان ندارد تا بحشر آخر گره بر زن یکی آن جعد نابیموده را	شعر ۹

چه خواهی در دو عالم جست این جان مفتون را
که از گاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را

تو مسکین هر چه میخواهی بیارم هم زدن یارا
که گرچه خون کند سلطان نگیرد ازو خون را

نخواهم داد دربان ترا بهر درون رحمت
ببندست اینکه بنیم که گه دیوار بیرون را

دل من نامه دردست و خون بر چهره عنوان
بهم از غمازی عنوان بخوان حال مضمون را

شب آبدار روز عیشم را و من با سوخته جانی
همی چون هم چراغ افروخته افروز همایون را

نه شبهای من بدروز از بیمالیست بیایان
ولی یارب مبادا روز تنگ آن زلف شبگون را

تو ای غمگی که آزادی ز دردی شیادی
بخور گرشکر گوئی روز و شب بخت همایون را

چو لیلی بیند و مجنون شراب خون خود نوشد
که از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل ۲۲ از دیوان	همه کس فتنه شد بر گفته خسرو و گر چشمت کشد در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را	شعر

چه اقبالست این یارب چه دولت داد ازان ما را
که در کوی آهوشان کند رشته پا زیبا را

گر خندد من پیش من خنده زنان آب
توقف کن که یکدم بنگرم شیرین جوزا را

بحمد الله که بیداری است شبها هم نشد ضائع
بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را

بتشویش دل رنجه ازین کوتهی امشب
که خفتن بر یار است بیداران شبها را

کجا بودی ای گلبرگ خندان راست گو امشب
که چون صبا داده امروز گلبویان رعنا را

توئی با من اما الله ز تو گوید این یارب
نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل ۲۳

چه گوئی خسرو اچندین هوای وصل نابوده
خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش موزا را

شعر

جان بخاموشی برآمد نیزبان چند را
گو بیا امروز نوازش میهمان چند را

وی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره
گشت طوفان بلای خانمان چند را

من ز تو محروم و خلقی دیگران نیم جو
باد یارب ورز نیکو بدگمان چند را

چند طعنه ها قلاورا یکزمان بیرون خرام
سوخته چون سکه نامهربان چند را

یک یکی اندر کوی تو بیداغ آه من نماند
ده که آخر چند سوزم نیزبان چند را

گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم
بهر این پروردم آخر استخوان چند را

غزل ۲۴

صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده
زانکه شد هنگام سیمین ناتوانی چند را

شعر ۱۱

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسله مشکناب را

بی جرم اگر چه ریختن خون تو وبال
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال ورنه ازین روزگار نیست
ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق مشتعل تو بجو من نا کسی رسید آخر کسی نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را

طوفان نشان و دیده و قحط وفا بهم تقویم حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش ز هره تیغ رانده بود مانده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست یارب که یار ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده بدنام کرده اند مستی شراب را

خونابه می چکاند از دیده سوز دل خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵

خسرو ز سوز گریه نیاز و نگاه داشت آری سفال گرم بجوشش رود آب را

شعر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار سیاه تو بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا

گر ای زاهد دعای خیر میخواهی مرا این گو که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر باب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

شعر ۹

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را

تاراج خوبروئی در ملک جان در آمد آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

مرا اگر ز گلستان بدست لیک چه سود | که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آن میرم | کنم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او | که درکشد قلم این نقش بی‌نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا

پریده جانب او مرغ روح با من گفت | که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن شبی که درآید سپیده دم ز درم | پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن | که مهر کرده بانگشترین دهان مرا

روا مدار صبا تو بگو سر رفته را بازآی | تو نوبهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم | که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

غزل ۴۹ | دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت | غریب نیست نگهدار میهمان مرا | منتخب از شعر ۱۱

ز دور نیست میسر نظر بروی تو یار را | چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن کنی که تو سلطان بصد جان بخشی | بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کشتن بخشنو رم چو پادشاه بباقی | بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه برد دل من ماند یادگار خیالیست | مباد آنکه رود از درونه یاد تو ما را

خواستی که بسر کوی گهی بگذشتی | که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که یکی بخشش نیست زنده دوست | ز برج نیک خریدن توان متاع بلا را

شنیده که طبیبان دهند دوا ندارم | که بر دلت ز ریشتگاه ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی آن زمین که عزیزان | سگی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

خاکستری از وجود ما ماند / لیس کاتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴

هر چند بسوخت خسرو از شوق / این شعله مباد سرد ما را

شعر ۸

عشق از پی جان گرفت ما را / خلقی بزبان گرفت ما را

سرو قد او بناز و شیوه / هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بجا نفیست نبودیم / اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی آن روان آب / کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست / این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵

خسند بر اهل درد خسرو / درد دل شان گرفت ما را

شعر ۹

هر که زیر پیرهن بیند مرا / مرده زیر کفن بیند مرا

خویش را من خود کشی خواهم ولی / یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست / تا بدانسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش گشته هزار زار / بو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر بیاید هر شب تا سر بیر / طعنه زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکند هر جا / تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنینا زین هوس میروم که خلق / با تو در وزنی هم سخن بیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو ما — خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۳ — شعر ۶

بجوی خون راند بجای جوی شیر
خسروا گر کوهکن بیند مرا

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار زرگران گشته — نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا
گر سگی میکند رقیب خسک — که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینمش اگر اثریست — در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ — شعر ۶

خسروا بگذر از سرم کز اشک
بیم غرقست همنشین مرا

زهی وصف رخت عنوان زبانها — لقب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکر فشانت — ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم خدنگست — مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مطلوبی نجوید — چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی کردم به بستان ناله و درد — رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ — شعر ۶

ازین ره رفت خسرو خلق بیند
چو باشد جا بجا از خون نشانها

دلی دارم که پیمان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست او را

فرامش کرد عمرم روز را زانکه | شبی دارم که پایان نیست او را
مرا ملکیست ای سلطان خوبان | که خبر دلهای ویران نیست او را
کدامین مور خط را که هرگز | بها ملک سلیمان نیست او را
رخی داری یگانه ور نگویی | دوم خورشید تابان نیست او را

غزل ۳۹ — بیت — شعر
ز خسرو در وی هیچ ار گشت تا چند
خیالی هست اگر جان نیست او را

کرم کن خبرم من بنده همدمی را | آخر بپرسی هم حالات آدمی را
غمزه زنان چنین هم بر چشم دار گذر | دانی که نیست آخر جانی هر آدمی را
آمد مرا کمر من بیادت بیرم مگو شنیدم | روح الهم نشاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازی نهفته دارم | زیرا کسی نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا | گویی خزان درآمد گلهای خرمی را
با همدمی که باید راضی شو ای دل زار | ما را نیا فریدند از بهر [illegible] را

غزل ۴۰ — بیت — شعر
زان دم که تو گذشتی چون سرکش خرامان
خسرو بیاد پایت بوسد آن زمی را

گذشته از زر و از حد بهای بوس تو یارا | سلام هر دو چشم که گوید آن کف پا را
تو میر دی و هر سو کرشمه چکید از تو | که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را
سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم | بگفت کجاست موی براند هم با نهای خطا را
هر آنکه یاد جمالت بدل نیابد لیکن | خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را
برون خرام دمی تا برآورند شهادت | چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بخواب آنکه توشم — بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که میبرد از تیغ بند مهر عزیزان — گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن میان تو که شور ست آب دیده عاشق — که پرورش بجز این آب نیست مهر گیا را

غزل ۴۳

صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو
چنین گلی شکفت ست صبحگاه صبا را

شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را — تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای دزد دل شنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر — دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من — دم دم همی تراود خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد — بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

ای نازنین نگه را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نه بیند نسرین ز ارغوان را

غزل ۴۴

شاید اگر ببخشد در روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد خیار و جنان را

شعر

من بهوس همچو رهم ناوک سینه دوز را — تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسو تو شد — چند بنا کسان دهی سلسله رموز را

گر بهم وصل گوییم رو که هنوز چند گه — وای که چون برون برم ز دلت این هنوز را

قصه عشق تو در دو بیش نمرگان تو — سنگدلش که خرد گوهر شب فروز را

ساقی بهیم مست من باده لبالب آر یا — نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی دهی زخم تو دوده که بهیچ

غزل ۴۳ بیت — بارے اگر همی زنی تیر درون دوز را — شعر ۹

من بهر تو دوست دارم جان عشق اندیش را
کز سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار کم گشتم هم
من کم از کم چون گشتم آن یار بیش از بیش را

نے غلط کردم که خوبان بخویشتن ره دهند
ره بده ای دوست سوی خویشتن هم خویش را

وقت آغوش ار بسر دستان چون فتنه زنست
یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار
دور کن از سر زهم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان که تن بنهند ونه
گر فدای شوی در آتش بسوز و خویش را

در کنج رخ است ار مرده یابی طبع را
داغ عین مرهم است ار نبینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن بازی دریغ
تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۴۴ بیت — خسرو اگر انگبین میخواهے از شکرلبان / اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را — بیت شعر

من و بیچاک زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها

همه شب در تب غم میزنم با زلف و خال او
چه سوداهاست این یارب که با خود میزنم شبها

گہے غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری
چو بی مهری ازم جان نخواهم هم فرازین تبها

چه باشد گر در آن کافرخوی باشد مسلمانے
چنین کز یار میخیزد از هر گوشه یاربها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامے که بنشستم ازان لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او
بود عشاق را آرے بسی زینگونه مذهبها

غزل ۴۵ بیت — بنالد آن نواے سوز بیرون میکشد خسرو / که جانها پاے کوبان میجهد بیرون ز قالبها — شعر ۹

نازکیی که دیده ام آن رخ همچو لاله را	سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را
تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل فلک	ساخت مه حمایله آن مه شهرده ساله را
عقل نماند در سرے صبر نماند در دلے	بر گل لاله کس چنین گر ننهد کلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند	در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
بوسه خود از تو میدهی با لب خود حواله کن	رشوت تست جان من از پی این حواله را
من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود	حوصله مگس بدان کو بخورد نواله را
دل خط قبض داده است هوش و خرد سپرده	جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله می خوری من همه خون که دیده ام	حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل ۴۶

دل که فسرده تر بود هم بگدازدش آورد
ناله خسرو وش چنان کاتش تیز ژاله را

شعر ۸

یارب که دل چو آمده آن خود پرست را	کو دید روی خویش و ز ما برده هست را
خون میخورد بسینه درون میرود بلاست	این می که راه میدهد آن بت پرست را
دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه	تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانانه رفته است چو دلها ز زلف تو	چندین گره چه میزنی آن زلف پست را
مخرام زین نمط که بشهر از خرام است	بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم	صید تو زنده نیست مکن زخم شست را

غزل ۴۷ بیت

خسرو چو جان نباخت بعشق تو هر دو ست
زین و بخون دیده حنا بست دست را

شعر

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را	روی ما بین بباده روشنای خویش را

کبک رفتار ایکه بخرام و بپای لاله سای / ای حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی باغ و گل از بهر گرد افشاندنت / گرد صد برگ از دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار / میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری برای لاله بر تیغ کوه / گام شیدان تره که پر خون کرد پای خویش را

غزل ۴۸

یکدم امروز از چمن ما را بمجلس راه ده / تا بستانیم از تو جام با صفای خویش را

شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را / وا گهی کس نازدان پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نظری هر که دید / پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان / کاتب و چشمم نشست دانش و فرهنگ را

اشک من کو زپشت دید که ناله چو چرخ / گفت که ای خوش نوا ترک کن این چنگ را

خوش بسیرا چشم تست تنگ دلم و عجب / تا زکجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من / شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم همی / گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلب عاشقان گر قدم از سر کنند / هیچ نپرسد نیاز منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه / عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوی تو گذری بود مرا / و اندر آن وجه نهانی نظری بود مرا

جان بجا لیست و دل زنده نیم من زیرا که / مایه عمر بجان چند دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز / بگه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب من بیچاره خراب
ای خوشا وقت که خوابی و خورے بود مرا

با ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدرے بود مرا

برمن از دیده مریزید گلابی که به عمر
لذت از عشق همین درد سرے بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته در بدرے بود مرا

خواستم دی که نیازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدان جگرے بود مرا

نروم پیش که یاد آیے و دیوانه شوم
آنکه گه گه بگلستان گذرے بود مرا

غزل ۵۰ بیت — شعر

پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنود
کز شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است
کوه غم است بر دل از آن سنگ مرمر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه بده
او خود نداد عشوه کسے را اگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم
آخر چه دشنه داشته در جگر مرا

غزل ۵۱ بیت — شعر

با خسرو وقت شمار وصالست هر شبے
آخر شبے طفیلی خسرو شمر مرا

گره گشود ندانم قبائے تنگ ترا
که در کشید به بر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه
قوی بگوشه فتاد است نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خورده نگیرے دهان تنگ ترا

کرشمهاے توازبس که هست جنگ آمیز / نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا

غزل ۵۲ — شعر ۶

دو چشم خسرو ازین پس نهال آن خط سبز
کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را / شعله افزونتر آید سوز داغ خویش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم / زانکه بیرحمی و نخوتست این کافر کیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان / وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد دل آنکس که نشناسد غمش / بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان نیز بهر شستن وصلم چه سود / شستن نتوان چون کنی نحبت ازان درویش را

غزل ۵۳ — شعر

خسرو او دیده فرو بند و ببین دی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

بازنداری اے پسر غمزهٔ نیم خواب را / تا ببرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر / چاشنی نمکی گوشهٔ این کباب را
از پی مشتری چرا دست نشو به آسمان / کاب برنجیت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که میبرد از کشان بکشتنم / منتظر لب توام از تو یک جواب را

غزل ۵۴ — شعر ۹

خسرو خسته را کشی زانکه ندامتست بود
ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

وقت گلست نوش کن باده چو لاله گلاب را / بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را
ساغر لاله بر دمان یاد نشاط مے دهد / بین که چه موسمیست خوش نقل دهی و کباب را
مرغ چو در سرود شد بار کشیده در زمین / سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

آبست حیات شکرین گاه شب شکرلبان | هر طرفی بوی می تلخ کنند خواب را
چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح | هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را
چند ز عقل شد درد سر باده بیار ساقیا | درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را
گرد سپید از هوا تا بنشاند برف را | موج بلند میشود چشمه آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا | بوسه زند بپیش شه حاشیه جناب را
خامه خسرو از روش هست چنانکه مهربان | از رخ بکر مدح او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان | ردیف الباء | غرة الکمال شعر ۱۲

ای تماشای خواب من بر چشم بیخواب | وی شکرتاب من از ده زلف نیم تاب
تا بزلفت بر سر آلوده خون منست | گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کند افگند آهوی چین | نافه را خون بسته شد در ناف از مشکین طناب
گل چنان کآتش بود در دور رخسارت که گر | خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از ناز کی | روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب
خط تو مارست میپاید اندر زیر پوست | چون خیال سبزه تو رسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ | مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب
باز میگیری که جوابم در سوال بوسه | یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب
روز من سالیست بی تو زانکه هر یک ساعت | عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم | زلف در بازی درازی چون تو آن رو تاب
گرم و سرد دیدن دل از خط و رخسار تو | نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ بیت مخلص خواهست بر خسرو و زند کشش ناگهان بگرفت خواب شعر ۹

ماهرویا بجون من مستاب
کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بخیت چه شد
ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم رویت آب شود
یکزمان برفگن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی
گر در آئینه بنگری و در آب

آرزو میکند مرا با تو
گوشهٔ خلوت و شراب کباب

این تمناست در سرم همه عمر
زین هوس چشم من نگیرد خواب

هرکه دعوی کند ز خوبان کهبر
نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را
تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ بیت مطلع چه ملامت کنید خسرو را
فاتقوا الله یا اولی الالباب شعر ۹

ای تو خورشید چرخ در مرض لطف و تاب
از من تاریک و ز طلعت روشن مهتاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر
چون تو زلف هوا خوی کنی ای آفتاب

زلف تو کنج پیچ هر سر موی گرهی
گر نشنید وسلے راست بگوید جواب

بسته زلف تو گشته دل من سیاه
گور من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت مستم اگر ز خویش
هستی نقدم گرو لشته چو بینی شراب

برمن و رسوائیم گر تو کنی خنده
بس بودم تا زنم از تو ام این عتاب

جان بفدای تو کنی کش چو نظاره کنی
صبر نگیرد قرار خسرو ندانند شتاب

چیست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین و فتنه یوم الحساب

غزل ۶ [illegible]

زان قیامت عالمی در شیب ست
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

[illegible] شعر

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشکفت | بخوشدلی و طرب روی دوستان بشکفت

بدان صفت که گل از باد بشکفد بچمن | ز باده باده کشان را بهار جان بشکفت

بدیده پرس که آبش چو آب در غلطید | زمی چو عارض خوبان لبستان بشکفت

گل از شراب بدانسان که بشکفد در جام | بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت

بتان تبرس قدم می نهند بر لاله | که همچو شعلهٔ آتش ببوستان بشکفت

ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجید و در زمان بشکفت

چنانکه گل بخوی مصطفی شگفت بخاک | ز تخم سوزن خاک ده بتان بشکفت

غزل ۷ [illegible]

نسیم مشک بهانه گیر شد چو خسرو را
ز باد مدحت تو غنچه دهان بشکفت

[illegible] شعر

آب حیات من که از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من بر بشی نشسته ز لطف بسش برد زغم | او چه بسی ببرد ز غم از من دریغ داشت

گرچه چو باد و شد می زند پیش از من | آن تیر باد صحبه هم از من دریغ داشت

بگشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رسن | وان شسو من قدم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا | بر ما [illegible] سلام هم از من دریغ داشت

من در بصر [illegible] آتش بد دوده | او دوده سر قلم از من دریغ داشت

غزل ۴۲ بیت | رخساره لبیست عذر خواهست | بیت شعر

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست
شیفته تر میکندم آنچه در وست

بو که بپوشد رخ از خلق از آنکه
دیده بد آفت روی نکوست

دوستش بگفتم که دانیت هست
گفت که بسیار درین گفتگوست

هستی من رفت و خیالش بماند
اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست
آب که بر روی نشست آبروست

یک نهان خواهم یا وصل یار
کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۴۳ بیت | خسروا زینگونه که در جستجوست / عاقبتش در طلب جستجوست | بیت شعر

بند جانم ز نخست سلسلهٔ موی کسیست
زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسیست

شب غمم چون گذرانم من تنها مانده
ای شب تنگ شده کش تکیه پهلوی کسیست

ازکجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می‌آیدم این بوی کسیست

پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند
کز توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسیست

دل من در رسن سست نکو بیدا انم
باز جویید همین جا که در موی کسیست

بو که زان گم شده خویش نشانی یابم
روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسیست

از دل و دیده و جان هر که بهم آمیخت است
یارب این ترک خطا پیشه چه بدخوی کسیست

گر تو منکر شوی ای دوست بگویند همه کس
کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

غزل ۴۳ بیت | همه بیهوده گرانست ز کالات خشست / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست | بیت شعر

دو خداوند به یک خانه موافق نبود / تو و آن مدعیم و ز دل جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم / که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون / که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد نگشت / مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۷۹ ردیف التاء

هم مرا داغ کند یا رب و در کو نرسد
یا رب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت

تا ندانی که دلم بار هجران خواهد رفت / گرچه بر تن ستمم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تا خفتن آورد برین جان خراب / جان که زین بیش نرفتست کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی / تا گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیری بینم و من مردن خود می دانم / دو که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست همراه دلم / جان آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ ردیف التاء

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دو بیست که از سحر و فسون خواهد رفت

تا بر سر بازار ستی قدمش رفت / بس خرمن مردان که به باد ستمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت

یکروز بشادی وصالش نرسانید / این عمر گرانمایه که باز از المش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افگنده شمشیر سیاست / ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

عاشق نه یکی هزار جان داشت | ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش به دیدن آید | شاد آمد و شرمسار برخاست
از ریخ منش چه شد زیادت | در کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز ما که نتوان | زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۴۴ بیت | با درد خوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست | شعر ۵

ترک من دی سخن به ره میگفت | هر که دیدش ز دور میگفت
او همی رفت و خلق در عقبش ها | وحده لاشریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق | وی هم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از دهنش | که سخن از درون چه میگفت

غزل ۴۵ بیت | خسرو از دور همچو بیهوشان / نظری میفگند و ده میگفت ها | شعر

تن پاکت که زیر پیرهن هست | وحده لاشریک له چه تن هست
هست پیراهن تو قطرهٔ آب | گنج تاب کرده بر گل سمن هست
با خودم کش درون پیراهن | دانکه یکبار هم ز پیرهن هست
تا زیم از غم تو جامه درم | از پس مرگ نوبت کفن هست
اندر آ در میان جان بنشین | که تو جانی و جان من بدن هست
گفته ترک تو من نخواهم گفت | ترک من گرچه جای این سخن هست

دل خسرو خوش است با تنگی ها

همه اول روز کامد پیش چشمم ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم بشگفت از دوش سرگذشته همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ بیت — نشد از جادوی هم جان خسرو همه عمرش به تعویذ و فسون رفت — شعر

دلم بردی و بوی وفائی نداشت دل او نه هم آشنائی نداشت
تحمل بی کرد گل در بهار ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرده دریغ که درخورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو برمن گماشت خبر بین در خزینه بلائی نداشت
چه بینم که بیهوده در باغ و بر که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق کسی که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ بیت — ز نخجیر او خسرو اول مبند که سلطان نظر بر گدائی نداشت — شعر

تیر کدامی بلاست کان بکمان تو نیست دست کدامی کسست کو بعنان تو نیست
وجه همه شکوه‌ها ز دل ما راجع است زانکه ز خطها بهشان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای تندخو جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد لش افزون ز لب — هر چه کشتیم سوی خود گو بیا زان تو نیست

نام وفا برده شرم نداری ز خلق — عرض متاعی مکن کان به دکان تو نیست

باز مدار اکنم رخنهٔ دل پر ز خاک — در رگ کش این لست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ بیت — هیچ زنی وار بان خسرو و درمانده را — سود و لیست وازین هیچ زیان تو نیست — شعر شش

مرا به عشق دل خویش نیز محرم نیست — که میزند دم همخانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست

ز زلف تو همه لهای خسته را ست گذر — وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ بیت — بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم است — درون جان چو توئی نیست غم و گر غم نیست — شعر شش

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید — چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی بنازم چو خاص دست نیم — برآستانه بمیرم چو پیش بارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس باخرم آمد زان دهن سخنی — که مهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش بیا از خودم این همی کشدم — وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ بیت — ازینکه در دل خسرو هوای شست — بهر یک نفسی نیز بی غبارم نیست — شعر شش

بجانمان همه کس خواب خوش همی دارند — ز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفته است

غزل ۹۶ — بیت

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب دیر شبها و مست ناخفته است

شعر

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین بزد دست — فریاد ازین کرشمه که برهم چنین زد دست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شده — آفت بگوشهای دو چشمت کمین زد دست
تا باد بوی تو بباغ بنفشه سرو — از دست باد لاله کله بر زمین زد دست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند — صد بار باد بر دهن یاسمین زد دست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زد دست
چشم ترا که زد که کشته شده ام بظلم — انصاف میدهم که چه را آنچنین زد دست

غزل ۹۷ — بیت

خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زد دست

شعر ۹

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زد دست — هر شب بخوابگاه من ممتحن زد دست
من خاک آه بوسم و از خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زد دست
دل را بشست گرفت رها چون کند بکوی — بیرون کشید بوی بنفشش ز پیرهن زد دست
گر که بیابدی سوی ما کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زد دست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت — زان یک غزل که صحبت من آن زمن زد دست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه مفسر دین — صد کوره بر سر من تو بشکن زد دست
دی گفته آه سنگی از تاب شرم نیست — آتش ز دست در من و زان یک سخن زد دست
روزم ز سر گذشت و شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه بپهلوی من زد دست

طاقت غربت ندارم گرچه پیدا شد ازانکه	چشم را اقبال من با پای دربان خو گرفت
دل بلغت تاز و بوی مسلمانی بجوی	زانکه عمری غربت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت نفس و ل شده مرا بازش بار	هم بس بگذار کین دیوانه زندان خو گرفت

مردمان گویند چونی خسرو از سر کوب خلق
چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

غزل ۱۰۵

دیوانه شدم در آرزویت	ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد نشست حالم	وان بد همه از رخ نکویت
مائیم و تحیر و خموشی	و آفاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب	گل داری یا همین بویت
دی روی تو دیدم و نمردم	شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور	دور از تو چه پرسیم ز مویت
گفتی تو که آب خوردم آورد	امروز بده ز جوی جویت

خسرو به کمند تو اسیرست
بیچاره مگیر روز کویت

غزل ۱۰۶

دل ما را ز دست غم امان نیست	نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا دشمن غم عشق	مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یکزمان در عمر خوش بود	مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن	گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بسی جان خواهم یک جام شادی	ز دور چرخ گفتار رایگان نیست

ز زلفش عقل می نالید با چشم — جفای دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصهٔ دوست — گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

خوش آن مرغی که می آمد ازان باغ — کبوتر را اسلام باز میگفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو — سرود عاشقان با ساز میگفت

غزل ۱۰۹

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست

لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست

گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست

تا هست رخت دران سخن نیست — قند ست لبت سخن درین ست

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست

گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

تو غمزه چه میزنی به خسرو — کش نیز سپهر در کمین ست

غزل ۱۱۰

روی نیکوی تو ز مه کم نیست — نیکوئی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بیدهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من ترکرد — گرچه یکقطره هم درو نم نیست

گر جهان غم ست در دل من — چو تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ [illegible]

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

[illegible] شعر [illegible]

ز من نازک میانی دور ماندست — دلی پیوسته جانی دور ماندست
چراغ خوبست چون آمده من — که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیرزاند — که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا — دلی از همزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ [illegible]

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

[illegible] شعر [illegible]

درد سر دوستان ناله و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ نیز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برین می‌دهم — قطره آبست لیک شعله جان منست
شوی بهم از خون من خاک سر کوی خویش — تا بود هر کجا نام و نشان منست
دل که من گشته گم با تو گمان می‌برم — هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
مهر و آن شوخ و من گر چه کنم ناله‌اش — باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ [illegible]

دوش بخسرو بگفت از ان مهی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

[illegible] شعر [illegible]

سرخ گل گر ز آب چشم من نکویی دوید | گریه چون کرد برد هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸

گفتمش گویم غم خود چون بدم وقت تمام
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت | هر کسی با شاهد و هر راه صحرا برگرفت
مست صحرا چون کف دست و پر لاله چو جام | خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت
نرگس اندر مجلس گل ایستاده جام زر به دست | باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل | چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که نیست
سر ز خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت

شعر ۹

زلف تو هنوز تاب دار است | چشمت بکرشمه خمار است
گفتی که وفا نیاید از من | سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای یار | کان عمر عزیز در چه کار است
گفتمش بکیده ام بوستان است | سروش بکیده ام خوش بهار است
من گریه خویش و سته ام | گر در کشیم یادگار است
کارم همه عشق و بیقرار است | تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را | تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد آنگاه | شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰

با تو مشکل بلا کی خسرو
دیوانه موسم بهار است

شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سرِ گلزار نداریم که سلطان اینجاست

چه کنم نقل و شراب از لب و گفتار کسی — گر چه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست

یار در سینه و من در سکرات است علم — دست بر سینه من سا و ببین جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ — بانگ کم ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم بسوی یار رواست باد نسیم گل را — باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست

خواهی ای جان برو و خواه بباش که من — مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای که گفتی نشکر لب او هست پری — کیمیای دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضائع مکن ای کان نمک بر جگرم — پاره های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو — هم ببین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت — خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت

روز و شبهاست دریغا که مرا بود آمد — سنگ کوی همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهان آخر — ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بندهٔ عشقم و آنکه در این ره مرده — تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بیگه رود — وعده ها تا کی نه دیگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده که سیر از تو خواهم دید — تا که آخر بدرت پیدکنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ — شعر ۹

عهد خسرو اگر این است که پیشت میرد — جان چه باشد که زبهرت من از آن خواهم گشت

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است — که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

کشتن من با رقیب انداز و خود در پیچه بیشتر
زانکه خون من بلی لایق آن گرد نیست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او
دیر گردم من که جان سخت همچون گرد نیست

جانک من فرده نبا سیم داد ای سرشک
یار بیش کن گوهر در بند رسوا گرد نیست

ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب
ذره سرگشته را چه جای گرد آورد نیست

بند گویا گفتگو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش ازان زحمت که اندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که شهر از شعله های من بسوخت
رود غمگین خویش آتشی از بر که اندر سرد نیست

غزل ۱۲۵ شعر

قصه عشق ارچه بر جان میزند محرم چو نیست
خسرو آتش زن که در جای سخن گستر نیست

صبا بوی گرد آن لعب دو تا خاست
ز هر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدرم هر صبح چون گل
همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر بندے مرا درد جدا خاست

امیدم بود کز حسنش برم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را قرار از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ شعر

تماشا را بیا زین سوے بارے
کنون کز گریه خسرو گیا خاست

شب گذشت ست و اول سحر ست
بانگ بلبل همی نوید گر ست

وقت او خوش که در چنین وقتے
باده در دست و نازنین به بر ست

کشتی باده نه بکف بارے
عمر زانسان که زود تر گذر ست

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
عاشق بیچاره را عبرت کجاست

دی دل دیوانه ما گم شدست
بر درش آن خون که مینی آشناست

زلف پیچش کار دلهای اجل
چشم مستش چاشنی کربلاست

کافر ابروی کج مکن
کز برای چشم خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
عهد نیست و روز بازار جفاست

باغبانان بادی که خوبان داشتند
پیش تو از هیچکس گردی نخاست

بیدلانرا طعن رسوائی مزن
هیچکس دانی که خود را بد نخواست

عاشق و رندست از تشویش تو
هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گوئی که حال دل بگوی
این کسی را گوی کو را دل بجاست

گفته اندر سینه تنگ تو چیست
داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ [illegible] — خسرو مشغول یاران شو زود / کز برای شب همه عیش شماست — [illegible] شعر

عشق اگرچه نشان بخت بد است
نزد عاشق سعادت ابد است

هر که جوید مراد از معشوق
گوئی او عاشق مراد خود است

دیگران بهر تو چرا میرند
مردم اینکه اندرین حسد است

همه عیب است یا ده هنر است
مستی بار نامه خرد است

غزل ۱۳۰ [illegible] — مر ستم تو چه شد ز مه خسرو / تو چه ستم [illegible] آرزو چه بد است — [illegible] شعر

عاشقانرا ز غم بلا مرهم شکست
بیدلانرا دیده پر غم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند
هر کجا دردیست بی مرهم خوش است

گر سخن در گوش جانان می رسد
گفته و گوی هر که در عالم خوش است

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود
من غم خوبان خورم کین غم خوش است

جان من آزار چندین دل مجوی
خود درین ایام دلها کم خوش است

زلف را هر چند آشفته مکن
همچنان آشفته و درهم خوش است

دیدنت نغز است گر خود ساعتیست
زندگانی گر همه عالم خوش است

وصل تو خوش بود و فتنه این ما
تا خوشی شبهای فرقت هم خوش است

غزل ۱۴۱ — شعر

خسروا با بیدلی خو کن که دل
همبر آن گیسوی خم در خم خوش است

گرچه سرو باغ را بالا خوش است
با قد رعنای تو بالا خوش است

زهر فرقت کام عیشم تلخ کرد
هست تلخ این چاشنی اما خوش است

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم
خوردن غمهای تو تنها خوش است

جان سگان میکنیم تا زنده ام
مردن سرها د با خارا خوش است

گفت سر در زلف مشکینم بگیر
آتشم بر بوسه آن فردا خوش است

چون تو نامی چیست این جور رقیب
خار میدانی که با خرما خوش است

بی تو باری خوش نیم من هیچ وقت
وقت تو خوش گر ترا بی ما خوش است

غزل ۱۴۲ — شعر ۹

گفتمش ناخوش چرانی خسروا
چون کشم چون شکل آن بالا خوش است

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از مهر جان ما آموخت

کتاب صبر بیمار ز من فرو شستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد و گر بدیده حسن
جفا ز رست و وفا وارست خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

وسے نماند که از تن نبرد نیش غمزه را
تمام عمر تو که بود است کین غزا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

زمن که عاشق مستم نشان عقل مجوے
چه جاے زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب بسوز ز آه من چه کند
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ ابیات

نیافت خسرو گم گشته خویش را آنکه
ز گرد نامه خطے تو واسطے آموخت

بحر مجتث شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فرشت
کم ز آنکه بارے آگهی باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که بنده زند
گشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر زرم زره نیست حاجتت
بس باشد آب دیده عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
بارے ز بار من تو آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی بخت بدین چه روشنت

پیکان رون دل مکن ای همنشین گو زبان
نے خار پاست آنکه برآید بسوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
گر جان بست زنده به تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ ردیف

هر چند اسے چهره ز نا محرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

بحر مضارع شعر ۹

همی نالم بشب بیداری سحر　　سرود نیمشبانی من اینست
من و کنج غم و شبهای تاریک　　طرب جای نهانی من اینست
نه بند چشم من در بند خیالش　　که شبها یار جانی من اینست
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز　　طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت　　که عمر جاودانی من اینست

غزل ۱۴۷ ابیات

بس است این قیمت خسرو که گوئی　　غلام رایگانی من اینست

[illegible]　　شعر ۶

مراد من دل آزاد بود است　　درونم سینه و جان شاد بود است
نمک در شوخی اندر جان نو کرد　　چرا تنها که در بنیاد بود است
چه خوش بود است عقل مصلحت جو　　که چندین زین بلا آزاد بود است
نگارا هیچگه یاد داری　　که از بیگانگانت یاد بود است
شب آمد باز و بر از جای خویشم　　که بوی زلف تو با باد بود است
بفریادت نخواندم وی مردم　　که جانم همره فریاد بود است

غزل ۱۴۸ ابیات

جفا کش خسروا از دوست پیوست　　نصیب عاشقان بیداد بود است

[illegible]　　شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار است　　خدایش یاد جان چون داغ یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست　　تو باقی مان که ما را با تو کار است
بصف عاشقان میرم که گویند　　سگی همخوابه یاران غار است
شدم مجنون و کرشمه کمتر کن　　که من با باده و دوست شکار است

غزل ۱۵۳ بحر مجتث　　شعر ۵

چه سود ملک سلیمانت خسروا بنشین
چو هدهد تو کی جانب سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت　　مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمیکند امروز خون من که مرا　　کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت
باشکار و نهان چون از آن دو چشم خواند　　نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فتنه را　　که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ بحر مجتث　　شعر

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

مرا سر در هوای نازنینی ست　　که زو تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من　　اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالیست از یاد زلفش　　بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
بجوم جان مشتاقان آن لب　　چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد رنجه کن پای　　ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی از من چه سود است　　که در حال گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ بحر سریع　　شعر ۶

بکینم گو مکش خنجر که هر دم
غمش با ور دل خسرو کمینی ست

چیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست　　کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان شست دست هر تو مردانه وار　　با همه دیوانگی مرد جفای تو نیست
چشم تو کشد بیگناه پیشکنی بی سبب　　این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

یارب که این جنت در گل از دوستان کیست
وین پسته شکرشکن از نقلدان کیست

بازان سپر که میبرد او از کدام کوست
بار این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب
تا خود که باز گشته و این خود نشان کیست

مستانه‌ست می که برین افتاده میکشد
کان نگار کرد پای من این استخوان کیست

شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب
من شب نخفته‌ام همه شب این فغان کیست

این سوز تیشه که در دل آزرده منست
داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آورده پیام
بار دگر بگو بمن کز زبان کیست

جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم
خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ بیت	بیدار از الست همه که شب پاسبان کیست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	شعر

یار اگر گشت درستیار بودن هم خوشست
در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر هست با اعزه جانان عیب نیست
عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانیم از دست بتان
چو مغان بربسته زنار بودن هم خوشست

عشقبازی خوشست آرا کسی را جا بود
وز عتاب ناز در آزار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود
در سفر گردم بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من شهر می‌نالید در کوی عشق
چون سگان شهری بازار بودن هم خوشست

با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان
بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر درسی کنجی بخلوتگاه دوست

غزل ۱۶۶ بحر خفیف	همنشین با عاشقان از بودن همه خوش نیست	مخبون	شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید سر چه کند
که دل از روی نیکوان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو
از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم
خنجر خود گرفت قیمتش زان برداشت

در دل و جگر دگر کار ارچه هم
سنگ از افغان من فغان برداشت

جهد کردم که تا نگویم
در دل محرم از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید مرا ز جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد گشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

اثر سودای خام کن خسرو
که فراغت ازین دکان برداشت

غزل ۱۶۷ بحر هزج		مسدس	شعر ۹

عشق تو بلای جان کسیست
یک خنده از آن دهان بسندست

یک گردش چشم تو بمستی
فتنه همه جهان بسندست

بیهوده بصید میزنی تیر
آن چاشنی کمان بسندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز ازین دهان بسندست

گر من دل گم شده نیابم
بر هیچ تو گمان بسندست

گفتی که دعای صبح خوان
نام تو برین زبان بسندست

ای چرخ بلا چه میفرستی
ما را غم آن جوان بسندست

اندر تب غم طبیب خسرو

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوخته هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همی ورزست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم بهم
کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

مارا ز آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ ابیات

خسرو گرت خیال پرستش بجان دهد
زنهارش استوار نداری که کار اوست

شعر

آنجاست دل من که هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش و بیمیم دوش و ستیم
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام
کان مست شبانه من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنهاست

بیکش که بهر چه یار ندهد
خونم بدرست و خانه پیداست

گفتی که دلت خوشست از یک
ده گونه ز روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ ابیات

جان ده خسرو که اندرین راه
کار بسخن نمی شود راست

شعر

ترک ستم که قصد ایمان ما داشت
چشم و لبش غارت جان و دل داشت

خون من چو شراب می نوشید
از دلم هم کباب یان داشت

در رهم از پی یار گشت و هنوز — از آن سو که یار است بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست — که با مردم دیده همخانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۴۱ [illegible]

شد از مشک خالی تو خسرو بلاک
چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست

شعر ۹

خط گرد لب آن پسر دمیدست — افسونست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست — کان سبزهٔ نوخش که تو دمیدست
از رنگ رخت سحر دم شد — بر آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود — از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۴۲ [illegible]

آخر شکری بده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیدست

شعر

گل ز رخسارهٔ تو بی آب است — مه ز نظارهٔ تو بی تاب است
قطره‌های جگر و دل آویزست — گوشهای کمان قصاب است
با خیال تو مردم چشم — گاه بتخانه گاه محراب است
این دل خسته غرق خون از تو — همچو پسته درون عناب است
استی سها دی بجانه من — شمع را میکشم که مهتاب است
گر گذاری بوسم ابرویست — بهر تعظیم را که محراب است

غزل ۱۴۳ [illegible]

غرق شد ز آشنا است خسرو
زان کشتی از دیده تا به لب آب است

شعر

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلبد جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل ناهموار اوست

با او فتاده زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوخته هر چهار اوست

آن نانهاده ترس همه روز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم بهم
کین داغ در درون من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئے در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از ۷ بیت

خسرو گرت خیال بپرسش بان دهد
ور بهاریش استوار نداری که کار اوست

شعر

آنجاست دل من که هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش و پیم دو دوش و هم شبها
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام
کان مست شبانه من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنهاست

پیکش که بهر چهار زند هست
خونم بدرست و خانه پیداست

گفتے که دلت خوش است از ...
ده گونه روی بند و پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از ۵ بیت

جان ده خسرو که اندرین راه
کار بے سخنے شو دراست

شعر

ترک ستمم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب می نوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده ورمی فشاند در دامن — گوییا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشادند — یا و گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از بحر [illegible] — [illegible] — شعر ۹

راز هم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته طیلسان آویخت

چه گرد پیش رخت گل که گلفروش او را — ببست غنچه و بنگاه بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی مرا از میان همچون موی — باشکاره بستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسی که یک سر مو در میان آویخت

عنان گشاده بدنباله تو آب دو چشم — دو دست مرد نگه دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از بحر [illegible] — [illegible] — شعر ۶

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو — ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

ای عید رویم آمده روی چو نگارت — قربان شده کان عید چو من ده هزارت

مه را چه ولایت که شد لشکر انجم — چون یافته شد طره خورشید سوارت

آن روز ز پرکار بشد دایره ماه — کامد بدر از ماه خط دایره وارت

نقش گر آن را که بهی خواهش ابرو — اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت

در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها — هشدار مگر از پی خونم شده یارت

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

هرگز بجهان نیک نبینا و و نه بیند
آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۰۵ از بحر …

باجان و دل خسرو بیچاره مسکین
هجران تو آخر دست چگویم که چها کرد

شعر ۵

جان فدای پسران که نکو رو باشند
زآنکه جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خوبرویان پریچهره همین کار آید
ورنه ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کند آهوی مسکین که بتک جان ندهد
شهسواران که بدنباله آهو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند
گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۰۶ از بحر …

صفت غمزه جادوی کردن یارند
شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

شعر ۵

وه که دل ما از آن ما بود
واندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از ما
گویی که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

[illegible]
تا دیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۰۷ از بحر …

خسرو که ز درد کم نیست گویی
افسانه اوست بیوفا بود

شعر …

عشق تو هرگزم ز سر نرود
وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دورت صد سال
هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت تا عدم برسید
سر ز پای تو پیشتر نرود

غزل ۱۹۰ از دیوان	معشوقه خود مراد باید	تحفة الصغر شعر ۷

بار با خویش گهی همنفسش خواهم دید / یا نگاهی بسوی خود همنفسش خواهم دید

زان بود آنگهی وگه چه انگونه بود / هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید

او اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار / من همین تشنه به آنکس خواهم دید

مژگان وش به بیند و مرا طاقت نه / من همان لذت شکر شکنش خواهم دید

آشکارا م درانام که نخواهد کشتن / من نهانی به رخ چون سمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم / سوختم چند چنین سوختنش خواهم دید

غزل ۱۹۱	یارب اندر خسرو ازین جور کهی خواهد رست چند رسوا شده هر روز نیش خواهم دید	تحفة الصغر شعر ۸

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی از آن نمی گنجد

تنگی دارد این دلم که درو / جز تو کس ایچ آن نمی گنجد

آنچنان نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی گنجد

می گنجی تو در میانه جان / لیک جان در میان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در من ناتوان نمی گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد / چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزود عقل برفت / کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲	باکه خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	تحفة الصغر شعر ۸

چشم او چون تیر مژگان در کشد / ماه در گردون سپر در سر کشد

غزل ۱۹۵

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم بیانت نکند

نتیجه شعر

از شیفتگان چون ما سر باز برون نامد　　در سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شد و باز آمد　　از دیده مشو یکسو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران　　خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا [illegible] بیک بو　　بربند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانه خوبانرا اغیار نگیرد کس　　تا در قدم اول جانباز برون نامد
خط تو معاذ الله خطا که عجب دارم　　گر جان من مسکین ز آغاز برون نامد

غزل ۱۹۶

از بسکه فراوان شد در دستان عشق خسرو
ناله هم از و زین پس ناساز برون نامد

نتیجه شعر

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند　　کس نکرد است آنچه ترک من بطنازی میکند
زلف او در اسیر عالمی موئی بسته شد　　چند دیگر این گره بنیان کنازی میکند
از خیالش نامه ام شهر شد که ناز چشم من　　گه گهی آید و مردم نوازی میکند
بهر اشارت نیست سوی لعل او باز زود ور　　همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷

میرود در خون خسرو آن صنم وانگهشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

نتیجه شعر

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد　　ز انفس بدل نشتر تیغ کین گردد
ترا بدیده کشیدم لیک غیرتم بکشد　　که با تو مرد یک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دل ما بکوی تو یابد　　که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

غزل ۲۰۳ بیت	شاهد که بر تن او هر موی او بوید	شعر ۶

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد

هر که از درد عشق با خبر است — چون ترا دید با خبر گردد

با خیالت درون خانه بود — صبر بشکن برون در گردد

میخورم چون غم یادت از بهر — کے بیاد شکر شکر گردد

من ز برگشتن تو میمیرم — چون نمیرم که عمر بر گردد

کیمیا نیست آتش عشقت — که از روی می چنده زر گردد

غزل ۲۰۴ بیت	خسرو از کاستن چو نی شده خشک بوسه ده که نیشکر گردد	شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست اینکه جانم از صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی من بهر چشم زیرا — ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد

به بیداری نمی بینم شبها بر وا این دیده — خیالش بگذارم که هر شب ترا در دیده جا باشد

صبا گر بوی آن زلف آرد به بیچاره مسکین — که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد

ز هجرش بیکه و ز خود دگم شده م آگاهم نبود — که هر شب و کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ بیت	گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد	شعر ۳

کاریست در سرم که بپایان نمیشود — دردیست در دلم که به درمان نمی شود

لیکن بنا ز غیر که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بیابان نمی شود

جانم فدای نرگس گویا و بهر آنکه — خون میکند هزار و پشیمان نمی شود

زاهدی کور و مسجد کرد و خود بازار دید
هست نا بالغ ضرورت پارسائی میکند

مست آن قومم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این گمره که مسکینی گدائی میکند

چون طمع دارند عشاق از وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست
نزل همصحبتان داغ جدائی میکند

منکه یار روی توام کار نیست چون بیم مگو
سوی خورشید یکه هر سو خود نمائی میکند

غزل ۲۱۱

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلائی آشنائی میکند

یک خنده زدن آن لب لعل شکر آلود
هر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

یک شب برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

ماما که بپرسی ز تو چشمم که چه کردی
در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی
پر واز مچو از مگسان شکر آلود

عاشق که بمیرد ز رخ زرد و چه خیزد
صد گونه است غمش که مسی را بزر آلود

نزل غم تو باد حرامم بفراقت
گر چشم دلم هیچ که از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲

آسوده ز خاکسار درت انیک سر خسرو
زان صندل است که بدین و سر آلود

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد
دانا زبان عقل بهست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم
آری شراب گوهر هر دم برون دهد

مست نشاط عشق کجا گرد آدمی
دور فلک باده بکام دل نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون بیان کنم
چون تنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم چو بر سکینت بر خود است عجب	شیشه فروش سنگ به دیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ ابیات

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درست
شو ورا میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

بیت شعر ۸

زلفت صبا نافه چندین چه نشنید	وان چشم تو با ابروی پر چین چه نشنید
پروین چو ز رخسار تو چون صبح بخندد	تا بر دل خورشید ز پروین چه نشنید
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است	این دیده بران قامت شیرین چه نشنید
در تیره نخواهد دل من حالت خود را	با گیسوی مشکین تو چندین چه نشنید
در شورت ریختن خون کسی نیست	خط تو بان طرهٔ مشکین چه نشنید
چون وصل تو ما را ندهد دست به بالین	چندین غم تو بر سر بالین چه نشنید

غزل ۲۱۴ ابیات

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هجر تو ای بر من مسکین چه نشنید

بیت شعر ۶

ما چه ساعت بود یا رب کان مسلمان زاده شد	کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه آید یک پریشانی به عمر	صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
بنده غلام است از پیش یوسف سجده کرد	این بهلی زاده گر یوسف به کنعان زاده شد
تا من زاد آه گرم سینه سوزان ترس	گر تو زین سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشم برون افتاد از گریه ز پوست	راست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ ابیات

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز آن زاده شد

بیت شعر ۵

ناز نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد	نه این نازک دگر تیمه از بستان دری آمد

مکن یارو لبش مار مسلمانیست این آخر | اگر عاشق شدم جانان چرا گردم کافری آمد
چه امروز کباب چشم من نخوابست می آمد | دگرگون میشود این دل نگه کان لشکری آمد
ز خوبان آنچنان دارم برین دل ای مسکینی | که با این دشمنان دستی و پیش او بری آمد

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عشق را بشنو که کارش سرسری آمد

غزل ۲۱۶ بیت — شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد | عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبر فشان را | جهانی بوی عود مطرا بگیرد
ز زلفش ندارم از پی خون دلها | همه موی او یک گره را بگیرد
کسی کو گرفتار آن زلف شد او را | دل از جمله دلهای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری نماید آن مه | شبی با من جام صهبا بگیرد
چنان مالم این چشم بر فرق پایش | که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ بیت — شعر

بدنبال آن شهسوار است خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

بار بارا دل بدست عاشقی بیچاره شد | باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صد پاره کش پیوند کردم در صبر | آنهمه پیوندهایش باز دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پا دل ای آتشم | وز برای سوزشم بین تا چه آتش پاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین بنشین بهیچ | تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد
دی رهی دیدان پریرا از سر دیوانه گشت | از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دیده چون دیوانگی من برد بر سینه دست | سنگی دل بین که بسته سنگ از نظاره شد

غزل ۲۱۸ — مقطع شعر

تا بکوه و دشت گفتم همچو فرهاد از غمت
چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

همه جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان لف و تاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد گر ز دو بوست
ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد

تو میر وقت و سلطان گو هزاران به باطل شو
چه غم داری ز ارزان شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کان شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میزنی طالبان چون گرد دنبا
مبادا کان عنان در دست مست دادخواه افتد

سرم خاک رهی که چون ببینید بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک سر پیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ — مقطع شعر

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گدا را راه پیش پادشاه افتد

بیا ساقی می درده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی در بود مشکلی
گشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خوردن چشم نرگس را
شبی گر خواب اندر دیده آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیش گل
قبای سبز کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان پر شد بهای خوب شد از گل
بر خویش بر خویش آخر چون تو آن آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲ — شعر

گلستانیست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد — نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
نگون سر شاخهای سبزه گویی در همی خندد — ز بس کابر درافشان لؤلؤ غلطان همی بارد
چکان قطره ز سرهای انار تازه خندید از — که هر دانه که بودست اندرون پنهان همی بارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع نیکوان خوش — خرامان در میان سبزه باران همی بارد
ز سرهای خوبان بساط سبزه میشوید — هر آبی کز هوا بر سبزه بستان همی بارد
دلی هر قطره جان آب داده هست چون پیکان — جدا افتاده را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ بیت — چو سیل ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان / که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد — شعر

چو ترک مست من آلوده شراب درآید — ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش گرم نکشد در سوال بوسه بر نجم — ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیاید — بجرعه تر کندان زهد و در شراب درآید
بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم — که بی خیال تو بیرون و نه خواب درآید
گهی که رو بدیوار هر در از تو آرم — عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سحر ز دریچه برون کرد و من بسوختم آخر — رها مکن که درا نروز آفتاب درآید
بجست تیر مژه رست مینی بدل من — که تیر کز جو باتش رسد بتاب درآید

غزل ۲۲۲ بیت — ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون بو که خون ناب درآید — شعر

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید — ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز شند باد و نگر با طراز دو شه بلرزد — کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

غزل ۲۲۵ — شعر ۵

ز شستہ چون مگس پابستہ میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید | نسیم از هر طرف صد نافۀ تاتار بگشاید
نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را | چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید
خوش آن عاشق که خواب بسته باشد در پس عمری | چو خیزد ناگهان دیده برای یار بگشاید
غلام خواب آن شوخم که از خوش ساعتی | بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ — شعر ۶

دلت نگشاید الا با لب وی نیابان خسرو
ولی هر کس دلی از سبزه گلزار بگشاید

سفید دم چو در از ابر درفشان بچکد | بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم | چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آب حیاتست و جان ما مرده | که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر | کشیده باشد و باران بگان بگان بچکد
چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار | که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس | که خون ز روش ترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ — شعر ۶

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در رخانه خسرو بهر زمان بچکد

هوای بوستان خوش گشت و باده لطف جان دارد | کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحرگه بلبل غنچه باده با خود رست در پرده | همه سرخی و بد هر گواهی گر نهان دارد
کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند | که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه می‌بینی که تازه‌تر داغ دل لاله — که بلبل روز و شب با ما هم عاشقان دارد
رها کن تا تر ابیتم گر هم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل — بیت — شعر
زمان مستی است اکنون توبه توبه کن خسرو — که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

دل از رخ تو بگلهای تازه روز نرو — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسیکه یاد لبت هردمش گلوگیرست — نه می که چشمه حیوان اتش در گلو نرود
خطی کشیده بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود
بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم بیرم آرزو نرود
لطافتی نه چنین دارد آب دیده من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود
زسینه جان همه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ بیت — ۶ شعر
ازان پری نبرم جان خسروا البهم — دعای دولت شاه فرشته خو نرود

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا زخون مستان خورد — چه خوابها که بدان غمزهای کافر داد
مگر بر آب نبودایم زتشنگی روزه — دو سه پیاله بباید مرا بسر داد
بسان بیضه زجام نقره کام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر بریخت بساغر زمی که آبحیات — پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ بیت — ۸ شعر
بر آستانش خسرو نثار موسم عید — بوزن شعر همه برکشیده گوهر داد

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند | زلفت گرفته آرزو وصلے بر نه بسته اند
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان | زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند
راه از در از خشن تیرا پے نکرده اند | محمل از بلند مرغ تیرا پر نه بسته اند
جائے خمر نیست آخور رنگین روزگار | عیسی و شان بر آخور او خر نه بسته اند
تیغ تو در پوست چو خصمے کشی | بنگر که اهل شعر کمر زیور نه بسته اند
حشمت سر تو کرد نگون پیش ناکسان | ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نه بسته اند
منت منه بدو که بخشنده ایزد است | چون رزق را بر وی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ | خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نه بسته اند | شعر

آنے که از کرشمه و ناز سرشته اند | نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات | تا زان خمیر مایه بلعلت سرشته اند
غنا بهاے تر که ازان میچکد نبات | پیش لب تو خشک و ترش در چو کشته اند
گر پرتوے ز روے تو بر آسمان فتد | در حال سایه گیر و شان فرشته اند
عشاق را بخنجر جگر خسته بر نهاد | زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه نهم بر در تو چون | در بود چرخ تار مرادے نرشته اند

غزل ۲۳۲ | خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پرده تقدیر سرشته اند | شعر ۹

ای لعل تو دوام دل دانا و خردمند | دشوار چه دل که در افتاد دران بند
اندر دل من بود نهالے ز صنوبر | باوے بود پیدا ز تو دا ز بیخ بر افگند

بودیم خردمند که ز عشق تو بیا　　دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرین نیست دروغ تو هر چند لاف　　حلوا نتوان خورد به نسیان که تو سوگند

ای باد مجنبان همه آن لف بخشای　　بر حال پریشان پریشان شده چند

در آرزوی یک سخن تلخ بسر دم　　زر وزن شده او دولت آن لعل شکر خند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند　　لذت ندهد تشنه‌ئی را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از پرده دل راز　　کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ … بیت　　هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند　　… شعر

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند　　قرب آنروز که بر دیده ما روشن گردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم　　دست شان خوش که بگیرد گل و گلشن گردند

آنکسان کز قبل آن روی بهم میگویند　　پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد　　بی سر و پا همه چون ذره در روزن گردند

زاهدان در هوس لعل چو زنار تو اند　　چه غنیمت دارد و یکبار برهمن گردند

منم و دوست [illegible]　　همه خلق اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه گلکار زند تخم ملامت یارب　　راه من گیر چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان　　که نه از خار کسی سوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ … بیت　　آمدی باز تو در دل ببر از ان خسرو را / عقل و جان پیش تو یکجا گرد سر تن گردند　　… شعر

آنکه بخشیده آب حیوان کرد　　لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندان است / گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت / لعل را از پی سنگ پنهان کرد
نوبت آذری و نقش رخت / آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روئی / که ازو چشم دور نتوان کرد
دل بیا و بخت جعد تو بر بن / وانکه از غمزه تیرباران کرد
تا نروید گلی چو روی تو سرخ / از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ بیت

دید خسرو خطت چو با لب گفت / که خضر میل آب حیوان کرد

بحر ... شعر ۹

آنهمه دعوی که اول عقل و عود ار کرد / دیده چون دیدت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بشکن ای پرهیزگار / کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بهشیار کرد
وانکه آن گز گلعذران خورد خاری بر جگر / گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
وار اندر دل عبادی وقت لست گریه یابن / سنگکاری اندر دلش گریستن کار کرد
سنگدل یار را اثر در کو نگر آهی که آن / کشت اهل درد را بیدردی افگار کرد
بین بیماره شیرین گشت مجنون اجل / زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ بیت

گرچه خسرو پیش ازین در پیش بتان سجده کرد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

بحر ... شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد / ولیک تا نتوانم وفا نخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام اورا | بنا نمودن وصیت سفر انخواهم کرد
بباد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک قیمت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه دهن لب و بان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
کشتم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش | من این غزا ز برای خدا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان نیست و پیش بت بس ازین | نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هزار نگار زکه ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان یکا دبر وی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ بیت ۷ — بحر مجتث — شعر

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل نیابد بیند شما نخواهم کرد

ازان اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند
نیابند اهل دل در چشم خوبان | که اینان تنگ چشم آنان حقیرند
درون دیده شاهم سکو انرا | اگرچه راست در بالا چو تیرند
وصیت از خوبرویان هست بابلی | بهرجا تکیه مشتاقان نمیرند
بدیدار سی که بنا بیند از دور | نبیرند فهم جان گر دیر نمیرند
کسان کز دست دل خون جگر زد | اگر پیرند هم طفلی بشیر اند
گرفته عمر دراز عاشقان گر | شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ بیت ۹ — بحر هزج — شعر ۹

ز دردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیر اند

باد آمد وز آن سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

غزل ۲۴۲ | نتوان خوردن قسم بر روی تو نتوان آورد | شعر ۷

بازیاد آن چشم دیوانه کرد / کان پری با من عجب افسانه کرد

شد خراب این دل که سلطان حسن / از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادش مو اگرچه زلف را / بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را / مرغ بریانش هم از پروانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری / شکل تو بار مرا دیوانه کرد

آشنا شد با دلم عشقت چو جان / گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ | از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد | شعر ۷

مردم ما را که خواب آلوده اند / مست خوش گوی شراب آلوده اند

سایه پرورند از خط سیاه / سایه بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامشان گویی ز لطف / برگ گل را از گلاب آلوده اند

می میان شیشه صافی نگر / آتشی گویی به آب آلوده اند

می نه بیند سوی ما ساقی از آنکه / چشمهایش مست خواب آلوده اند

یارب آن سرخی لبش را از می است / یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | هست خسرو را سوالی زان دهن / کز پیش راه جواب آلوده اند | شعر ۱۵

باز ابر آمد و سبزه گل افشانی کرد / برگ گل را صدف لؤلؤ مرجانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت / مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

بناتوانی چشمت که خواست قربانی — خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۱۵۲ بیت

بحر مجتث مثمن

ز بند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
قضا و قدر چو ان کم چنین کردند

خم زلف تو که زنجیر جنون کشش خوانند — ای خوش آن طایفه کین سلسله میگردانند

ای صبا نرم تری رو که غبار زلفش — که در دستی و زندانی بی سامانند

عجب آید همه را هر دم از این شیوه مرا — عجب از خلق که بنشسته چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت نخوانندش باز — زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

گرد خوبان جهان عاشق بیتاب مگرد — که جوانان تر و نو خاسته و نادانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد — میفروشان اگر این توبه کهن بستانند

این چه شوخیست که گویی دل من در دیدی — این ز تو آید و زانانکه ترا میدانند

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن — عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

با حسنت همه خوبان چمن انشاست — بیا زین شهر شیدا اگرش بشناسند

غزل ۱۵۳ بیت

بحر مجتث مثمن

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا همه ات افشانند

خوشا شبی که سرم زیر پای یار بماند — دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شبی بیا که کشیدم بسی جدائی خویش — بزحمت از سحر و در سر خمار بماند

چه آتشست که بر سینه ام زد و گفتم — مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گرا بقصه خورم در دو سر و هر که مرا — بکام لذت هجران خوشگوار بماند

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک — بیادگار در این سینه فگار بماند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار / بانگ کی باید است باش خرسند
بصورت خوش مشو گر روی معشوق / نی خامه نکوتر از نی قند
برعنائی منه بر خاکیان پای / که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری آن کان نبیند / مگر در گوش افتاد خسرو مستمند

شنوا باید و سست پند اما چو خسرو / مشو گوینده و خود نشنوید

غزل ۲۶۰ بیت — شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظری چشم ببستی / تا چشم خوش تو بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم / سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم / ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت / زین جای چو لبت لبهای دگرم کرد

غزل ۲۶۱ بیت — شعر

صد گل چو بیک ناگه بیازار فروشند / خوبان بدل و جان چه رخسار فروشند
با غمزه بگو گر دگران شیشه شکستش / یاران بمجلس که بود یار فروشند
دل میشکند سوخته و جان لب نوش / بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
این دل چو بود آنچه تو افتاد بیازار / آنجا طلب جنس که مردار فروشند
تا پند بیازار بتان اهل سلامت / کانجا همه جان و دل افگار فروشند

سیلاب غمش برآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
دل را می برو سپیل دیده — تا دست درو زدم مرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۲۴ — از دست بتست جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد — شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند — گردن ز خیابان سلسله آزاد نخواهند
تو میکه حق صحبت محبوب شناسند — در جور رمیدند و زکس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و دل نگرانی — این تنگی آنست از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم — کازادی کنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که بر جان — آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۲۵ — خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت / کاین قصهٔ شیرین ز فرهاد نخواهند — شعر

عاشقان آب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که هر دیده گهی رود کنند
وصل جویان که دم از عشق برآرند همه — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باد کشتند ز خیابان بهتر ازین مدعیان — گر پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بر یوسف خود غیرت بستانها را — بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان ز نکو — زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست — غم از آنست که بیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ بیت	چون من در تو نگاهست تیر سم زدو چشم کز گریه چون خسرو همه نابود کنند	جمله شعر ۵

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند | چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را | مستند در میانهٔ محراب خفته اند

از ما چه آگهی است کسانرا که با برو | بی التفات در شب مهتاب خفته اند

یک شب بدان خرام نظر کن بکوی شان | تا چند خون گرفته به هر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ بیت	در آرزوی خار و چمن از ره تو اند شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند	جمله شعر ۸

غارت عشقت رسید رخت دل ما ببرد | غمزه بکین مهر کشید شحنهٔ خون بی فشرد

جان که بدنبال تست چند غمانش کشم | چون نه بیت رفتنی ست هم تو باید سپرد

عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت | آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

عشق که مردان کشد شعله نجوید حریف | تیغ که سرها برد موی نتواند سپرد

شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت | دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد

هستی یاران تست ترک دلی گیر از آنکه | نزد مقامر خطاست تلف [illegible] گاو برد

در هوس [illegible] لیک نه پاسی او | گر نکشد او ز ننگ [illegible] نیم مرد

غزل ۲۶۸ بیت	خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از آنکه هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد	جمله شعر ۹

گرچه خوبان همه فزون باشند | مرد آنکه کشی او دیدند

همین آشنا [illegible] زبون باشند | تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش / تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده / مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق میار / که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میجویند / دردمندان که بی سکون باشند

عقل دور است زین معنی / عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کاینجا / یار یاران ز درون باشند

غزل [illegible] بیت — شعر

عشقبازی ز خسرو آموزند / لیلی و مجنون از کنون باشند

شکر پیش لبت شیرین نگویند / رخت را پیش گل نسرین نگویند

ز رویت ماه میگفتم خطا بست / اگرچه طفل را تحسین نگویند

من از غم کشته ام وای [illegible] / که حال من مسکین نگویند

دلا گر جان بده خواهش مکن راز انکه / نبا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم ور پیسد ان شوخ / همه چیزش بگو چندین این نگویند

کند خلقی و تماشای صبر عاشق / ولیکن عاشقان این نگویند

غزل [illegible] بیت — شعر

کسان کین قصه خسرو شنیدند / حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد / دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف همی / بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

مرا ز تشنگی خاطر هوای این [illegible] / بدین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت زندان همی کشد دایم / دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گر از نصیب مرا از تو هر که هست بکن / که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد

نگفته ایست تا مهربان چنین خونم / مخور که این همه آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت وای رقیب بد چندین / که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده آ اجل تو در حق من / که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت / گدا اگر که بسگ کار زار خواهد کرد

غزل ۲۶۷ بیت | بعشق مرده شو و کشته وین هنر خسرو / اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد | تمت شعر

شب زیاد تو مرا تا سحر خواب نبرد / دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رو / ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

سے بر آب و چشمم که خیالی شده ام / خوش خیالیکه از دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد / هیچکس هندو مارا سوی محراب نبرد

زین رخ زرد و چه پیچیم سخنی در زلفت / هیچکس حاجت زر گر برمن تاب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود در رو / در دل خویش نگهداشت با صحاب نبرد

غزل ۲۶۸ بیت | رقعه دوستش فرستادی و مسکین خسرو / خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد | تمت شعر

شب دلشدگان دیده بیدار نه بندند / الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون دل خویش شدم سوخته زنها / کاین تهمت بیهوده بر ان یار نه بندند

سـ عاشق مستم ره زهد منمائید / کابریشم طنبور بطومار نه بندند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس　　چه سود ازانکه همه دزد را شناخته اند

غزل ۲۷۵

عنان نفس بده خسروا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل شناخته اند

غزل ۲۷۶

هزار حیف که پیدا نمیتوانم کرد　　شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من چو ازین روی زرد می پرسی　　که من بدرد سخن تو پیدا نمیتوانم کرد

درونه خون شد و سختے چنان من بنگر　　که دل بهجر شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو یارے درون جانی　　من از بخاطر تو جدا نمیتوانم کرد

از آنگهے که تماشاے روی تو کردم　　بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش　　که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۷

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز دور دست درازش بکالا نمیتوانم کرد

من شیفته آن رخ که دیدن نگذارند　　دیوانه آن زلف که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زبان سینه واز دور　　شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستی تیغم از آنچشم و ابرو　　اندیشه چه وحشت که دیدن نگذارند

یارب چه بلا است برین مرغ گرفتار　　بستند پر و پر پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد　　کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنے بشنوم و جان بدهم اکنون　　محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل　　وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوے گذشت　　زنهار کزان سوخته وزیدن نگذارند

در رهٔ جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشتر کان نهند

هستم از آن گفت تلخ در شکرات فنا — ور بیست آنرا گهی چاشنی در قند

آنکه بیازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند

سوخته از بند خلق سوخته تر میشود — کاتش تیز ست عشق با وز الست بند

غزل ۲۸ بحر — خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار — پیش محبت نیکوان جان نبود ارجمند — شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دل بران مهر نبندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه بدلش میگذری — این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند

عاملی را کش از غمزه که ترکان بتگ — گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر خدا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر هستند چه دانی که وکیلان سپهر — دوستانرا بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در — گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸ بحر — سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران — کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند — شعر

یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند — یا رب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر تو بهار آید و پرسد ز دوستان — گوی ای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه‌ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ بیت

خسرو دگر گزین که فراغت ز جهان
ز اهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

شعر ۱۱

بار دگر دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد | دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که به مهر آشنا بود | بر سینه خبری توان برد
ای ترک که جنبش رکابت | از غنچه جا بیکان عنان برد
مگذار که در وصل بمیرد | این لاشه که کار ازبدن برد
دل بر تو بگشتم گمان داشت | شد عاقبت انجها وگمان برد
ماندیم که آن حریف دل دزد | ز قبله و مهر رایگان برد
عاشق نشود از در تو شد دور | یا زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و در دل تو خبر یم | این را تو بهر که خسروان برد
لیکن ز جفای تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ بیت

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

شعر ۹

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند دلی شاد نیابند
روزیکه روی مست و خرامان ببازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
بیکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت گهی از باد بپرسم
از خاک طلب کین خبر از باد نیابد

جان مسکین ز هجر تا دم مردن ای دل
کین مرده ز خوبان پریزاد نیابد

با خورده ترشها ز سر تیشه حیدران
خشکی به سر تربت فرهاد نیابد

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز
ده بی‌صفتان گنج به بنیاد نیابد

غزل ۳۴ بیت | خسرو ز برای دل گمگشته چه نالی
دانی که دل ز زلف تو بر باد نیابد | شعر ۹

یارب آن بالا نگر کز آب حیوان ریختند
یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیر در جانهای شیرین کشیده اندر نهان
وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی بخت از روی ملاحت یار را
چاشنی گیران نمک بر نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزا است
شربت تلخی که در دوی آب حیوان ریختند

شعله خیزد ز گور کشتگان هر جای او
بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشمت تا مسلمان تو بر حسرت نیند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب بسوزان تخت ست
گر چه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد از بیدادیان
گرچه گریه در شب تار باب نهان ریختند

غزل ۳۵ بیت | خسرو الله که خس و خاشاک بدنامی برست
دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند | شعر ۹

افسوس زین حیات که بر باد میرود
کاین یار نه بر روش داد میرود

هر دم ز من که بیرون دیو بکشم
بر آسمان فرشته فریاد میرود

ده کین دل خراب عمارت کجا شود
سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند داد این بیچاره مست را
خاطر بسوی لعبت تو شاد میرود

گاه خمار صحبت تو می کشم
چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بنده
کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضایع مکن نجنده و بازی نبسان گل
این بیخبر ده عمر که بر باد میرود

آهسته نه بر روی زمین پا و کا دمی
بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ ابیات

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا
نی خود سخن به تیشه فرهاد میرود

شعر ۹

ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمی گذارید

ما را مکشید چون غریبان
هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش
امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید

بر دوست برید عقل و دینم
کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بخورید
شاید که شما گناهگارید

این طائفه که دزد جانان
هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم سپاه شمالم
گر دوست مرا بیاد آرید

غزل ۲۸۷ ابیات

گر در دل تان غمی نگنجد
بر سینه خسرو وش گمارید

شعر

آن نخل تر که آب جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

من بیخود ای چنین ز غمش گشتم ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من گفتیم که بر در تو بی سپر شوم — خاشاک خون من بجهان خاک خورد
جان شد خراب هم نسی دل و هنوز — دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر سی مراد فراوان بود حریف — خر آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ ابیات

خوش طوطی ست خسرو مسکین بدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

شعر

آن سست تا زجان جهانی که میرود — وان گل بدست سرو روانی که میرود
بنگر که تا دل که گشادش بهمی برد — تا بر خاطر نگرانی که میرود
زین سو شکر بر که گشته ازان لب ست — زانسو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم ببین که چه جاوش در قفا — این بین که در رکاب عنانی که میرود
دی جان نگه سپردم و او بود بر سرم — امروز پایه تا لب جانی که میرود
از خواب جستم که مرا بوسه زد کسی — جان زینهار بار کمانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی — هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۹ بیت

خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم
کز مهر مر نشستن با ما نی که میرود

شعر ۱۲

امشب مه ما بنزد ما بود — ما هیش و بال مبتلا بود
در باغ وصال مینگشتم — گل در جیب و سرو در قبا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز نامد — این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم — در یوسف خود که بی بها بود

مستی دلم ز زلف و همی آیدش ز پیش — بیچاره ای پای بسته به زنجیر چون رود
نظاره گه تو هست کشنده تر از فراق — جانی کی باشد و بود ز هجران کنون رود
جانم به پای تو به هوس میدهم بگیر — یکبار یا دگر این هوس از درون رود

غزل ۲۹۲

خسرو چو لاف عشق زدی زیبا مترس
زینسان برابر اهل عشق است از درون رود

شعر ۹

آنرا که غم تو یار باشد — با خویشتن لیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فگار باشد
سنبل و ز تو دبناله بلبل — جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که شهری حسد است — جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد میندار — کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه باقی — بگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جانی دهم و داغ عشق بیرم — کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳

خسرو بغلامیت عزیز است
ور خوار کنیش خوار باشد

شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود — این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو دیدیم خوش با دوستان — آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینیم و خود آن عیشها یاد آوریم — کین همه عیشست یارب یا بدان گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم — عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی شما قباکزی چنین بیخود شدم — دارو مستی ما آن شکل آن قبا ر بود
دیده وا بر من اگر خسپید گنه بر بخت بود — زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود
ای که گفتم چاشنی کن ز نگهبانی بود — یک مقصود دم و دوای سینه افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی ای پشیمانم مسوز — کاخر امروز دشمن گشت دی هم یار بود
بی غمم نیست لیکن این همه بخت مرا — دوست بیدارم که زیر پای تو بسیار بود
شب همه شب گشتم عسس گشت در کوی ترا — درد گرد دل که بین نالیدن من زار بود

غزل ۹۴ ۹ بیت | خسرو اول بدیکن از نام و بهای دهر — کاسنا زانکه با آدم هشیار بود | مقطع | شعر ۹

اگر چشم تو روزی بر مه افتد — مه از خورشید باشد در تب افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند — روانی آب حیوان در چه افتد
چو در جنبیدن آید باغ رویت — گل اندر دیده مهر و مه افتد
کند پیوند عمر از مهر رویت — چو روزی عمر گل را کوته افتد
چو خواهد عارضت عشاق را عرض — نظر بر من پس از چندین گه افتد
نخواهم بعد ازین گلزار بینم — گذر گر بر تو بعد از مه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد — غریبان را به هندستان ره افتد

غزل ۹۵ ۲۹ بیت | فغان ای جان که خسرو در فراقت — چنان افتاد کاتش در که افتد | مقطع | شعر ۱۱

از در من وحشی آن نگار در آمد — شاخ تمنای من ببار در آمد

برگ حیاتم نماند و بود که ناگه — باغ خزان دیده را بهار درآمد

آن چه بلای گذشت و بر همی کو — مست خوی آلوده آن سوار درآمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم — کز در من آفتاب وار درآمد

دیده که بیکار بود بر کف پایش — بازته پای وی بکار درآمد

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش — سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ بیت — مردن خسرو فسوس نیست ازین پس — کارزوی سینه در کنار درآمد — شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد — یا خوش آن آب که از دیده بکویت گذرد

شغل اشکم همه خوبست نکو شناسے — هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان — کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد

هر شب بیخود و دیوانه ام از دست خیال — بسکه یار وز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم خوی تلخ کند هر دم مست — بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میجهد شعلهٔ آه من و من مے سوزم — گه نباید که بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ بیت — خسرو از بیم که ره نیست بر آن در بگذارند — هر شبے آید و از دیده بکویت گذرد — شعر

آباد نشد دل که خراب بیران شد — حسن بیران آفت صاحب نظران شد

ای صبر دلم ره قدری بو که توان بیست — کان دل که مرا بود از آن گران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن — کز گرده خود سوخته خویش بیران شد

بس اله دلها که ز تن برده بتاراج — آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسند
کاین سبزهٔ نشایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

آن خواجه که میگفت که ازم خبر امر کل
چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد

خسرو حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق
فریاد و فغان عربده حیله گران شد

غزل ۲۹۸ بیت	خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد	شعر ۶

آنچه نتوان در غمت جان میکشد
تا بدان غایت که نتوان میکشید

میکشد خط بر مسلمانی لبت
آنکه از خون مسلمان میکشد

وه که تا خط تو بر بالای لب
یاد خط بر آبحیوان میکشد

حسن روزافزونت از اوج کمال
روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گویی که دیو
خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ بیت	گر ز شوخی تیر بر دل میزنی خسرو بیچاره از جان میکشد	شعر ۹

آن خوی که گاه مستی ازان مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را
هر قطره خوی که از لب آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای بدم میشو که شب
گریان دعا کنم که خون از دعا چکد

جام لبت که تشنهٔ تست احرام باد
هر جرعه ... باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی سر بپای تست
زانگونه کاب چشم من است زیر پا چکد

خاک در تست چشم من از گریه خون خورم
تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

غزل ۲۹ بیت

خسرو یک جا نشست چیست ترسی
گیرم همه خلق یکزبان شد بد

شعر

آن لعل و گوهر رشته که سیمین بدنی شد	چون مست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
بس غنچه دل اکنه همه چاک به سر آید	آن نو گل نو روز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان است که در سینه در آید	گویی که به تهمت گرد تنش پیرهنی شد
سلطان اعظم فزون باد بدولت	کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلی که بران دی کشیدیم	اینک همه خونابه چشم چو منی شد
چون جان دهم از خاک من ای سرو ...	بتخانه براری که وطن برهمنی شد

غزل ۳۰ بیت

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفست
کز کرده خود با دل ریش سخنی شد

شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود	گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من	می سوخت در تجانه من این چراغ بود
روزی نشد که جلوه طاوس بنگرد	این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من نخچیر فتاده دران کوی مرده وار	نالیدم صد صدای علیو از و زاغ بود
دی در چمن شدی به روی تو شد خراب	بلبل که تو بهار و گلش دی و باغ بود
رفتم به بوستان و بیادش گریستم	بر هر گلی و گر نه گرا یاد باغ بود

غزل ۳۱ بیت

شب گفت میرسیم چو نخود اندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

شعر

از خوشتن آن وقتی که ما را دل بجا خویش بود	کام کام خویش بود و رام آرام خویش بود

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا — زان سرو نو جوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف — هر خسته دور مانده ما را خبر نداد

من چون نیم که هیچگه آن نو بهار حسن — بوی ز پیرهن به نسیم سحر نداد

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی — از یک جواب گشت و جوابی دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت است — کالای خویش را چه تواند گر دگر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده سر — بنهاد و آستان ترا در ز سر نداد

تا دید نیست بس ست نزار دیده را که او — در راه عشق توشه بجز خون جگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهیم از آنکه — تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۲ بحر　　　آمد بروی آب همه راز ما ز چشم / ما را کجاست دیده خسرو که در نداد　　　شعر ۶

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد — فتنه را عهده کار من شیدائی داد

غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب — کاین خورش بیشتر ذوق به تنهائی داد

آنکه گوییم شکیبا شو و در خانه نشین — دل ببایدکه توان داد شکیبائی داد

سنگ هر طفل و هم گل شناسیست عشق — بر رخم بر زد و بس مژده رسوائی داد

بوی خون از صبای ناز و خوش خوش — که نشان دل آواره هر جائی داد

غزل ۳۱۳ بحر　　　شد بدیوانگی زلف بتان هر جائی / خسرو دل شده را هرزه دانائی داد　　　شعر ۵

بیار باده روشن که صبح روی نمود — که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح — که دل نشویم از آن توبه شراب آلود

غزل ۲۲۵ بیت ۹ | منت ایزد را که هم زانگونه پیدا شد که بود | شعر ۱

بر بام آسمان رسن گر ماه ما برآید
خورشید کیست باری کز بر سما برآید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو بینم
کز گور شور بختان خار رعنا برآید

چون دوزخ هجرانش از وی باران نبارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفته
جانی که ماند بی تو بگذار تا برآید

من چون نریزم که جانم دارد ز روی تو بوی
بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب مرا برآید نالد ز جان شکین
چون نالهٔ که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب او ما سوی هوا برآید

شب مهر صبح رویت گویم دعا و لیکن
حاجات تیره روزان کی از دعا برآید

از خنجر جفایت خونریز تا بکویت
هر جا که خونم افتد مهر گیا برآید

غزل ۲۲۶ بیت | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد
بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید | شعر

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بسیاران ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن زرد و لها سوی باغ
باز بنگر تازه بیند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی کی خواهد او فتاد آن چشم مست
تا گلی بین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

خیز صبا کس می نبوسید از زمین پیش رخی
خاک خواهم گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بخت آنکه پایم بیم خود از شراب
لیک میترسم کزان جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ بیت

چند از این شیوه‌های فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد | آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب | بر رخ چشم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود | روزی آخر این شب غم بگذرد
همدم او تلخی آن شیرین لبم | شربت عیش من از هم بگذرد
بگذر ای مرهمی بر درد من | در دمی ترسم که مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ بیت

بنده خسرو را اسیرم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می‌آید | ز بهر بردن جان فگار می‌آید
دراز مرکب ناز و پیاده در عقبش | هزار سوخته بی‌قرار می‌آید
رسید ناوک مژگان نظارگی زنهار | به بند دیده گرت جان بکار می‌آید
ز مستی ارچه به هر سوی می‌فتد لیکن | ز بهر بردن دل هوشیار می‌آید
چه گردها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا به قدم پر غبار می‌آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم | یکی اگر برود صد هزار می‌آید
مکن بسرو سهی نسبت و رخت قدش | ز سرو کی گل سوی بهار می‌آید

غزل ۳۲۹ بیت

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می‌آید

شعر

پسند ست آنکه زلفت اندر پس گوشت علم گیرد | مفر با عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

مهش آنچه سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها — اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گوی گویند و بچشم خویش میدیدم — که دیدم رویش آن خورشید اندر چشم آب آمد
ز آن شب هم دیده که بوسد لعل شیرین لبش — که آن ماه که سر لعل اسیر در حسن شتاب آمد

غزل ۲۳۲ بیت

نه گر دست اینکه هست آن لوت و روت کر در پیش
که زیر دایت منصور خان کامیاب آمد

تمت شعر

پای ما ز ارچه گهی جانب ما نگذارد — هم توان زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد قدم و ز ارشد — هم بیکبار همان تیغ جفا نگذارد
هیچ رنجش مباد ار چه درین بیماری — هیچ روزی قدمی جانب ما نگذارد
خود برو اشک بگو درد دل باش از آنکه — آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو توی محراب است — که در و چشم تو خبر خواب قضا نگذارد

غزل ۲۳۳ بیت

غمزه گوی گرت کشتن همه هوس است
که کسی بهتر از و حق بلا نگذارد

تمت شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود — پادشاها گر دهم خاک درت افسر بود
روزگار زلف تو باد پریشان روز و شب — تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نیز آوخ از آنکه — ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بگریم تا قیامت خون مردم برباد و — جوی شیر آنرا که تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع — خود و مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشد آب آتش در جهان — تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار اینجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۴۲۲	وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	شعر

توکه بر ورت بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد

قامتت را چه تیریست و عجائب تیریست — کز من و زره مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد

آب نوشین مخور و خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب میگذرد

نامش از من بشنو ای دل و غم جان نخوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد

دل گم کرده بجوید خلقی و ز خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۴۲۳	سوز جانهاست بیا دا که رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	شعر ۹

تا ترا چشم جهان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود

گشت حال لب توام آری — مگس شهد زهردار بود

هر کسی کز لب تو مینوشد — تا زید هم ازان خمار بود

آزمانی که سوی است دو چشم — این دو هم کاسکی چهار بود

هر که در کوی شاهدان مخمور — پیش با مسجدش چه کار بود

پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

ست اگر و ز عیب گویانش — عاشقانرا از توبه عار بود

هم مرا سوخت هرچه شرح دهم — بینوا را کسی استوار بود

غزل ۴۲۴	پاسی تو زین لبیس و سر خسرو عمر باید که پایدار بود	شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود / نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ما هم ز خوابهای پریشان تمام شب / خوش بخت آنکه با چو توئی همنشین بود

ای مست ناز جرعه خود را بریز خاک / منگر که پای لعل عزیزگان دین بود

تیغم بزن بقفا بگلو زان که گاه مرگ / رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ / وان خون کز و چکد علم آستین بود

گر بنده کشته ست بشور و بش ای رقیب / وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مریح از من رسوا ستم ازانکه / دیوانه را شراب دهی همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو / چون بانگ موذنان که بپاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت / آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۳۳ بیت — یارب چگونه خواب کند زانکه خسرو را / هر شب هزار بار پیش اندر کمین بود — شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید / از کار بران لبها از یار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان / پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود / رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم یار جفا بردم هم جام وفا خوردم / این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان باید هم در حسرت دیدارش / بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزیکه پس از عمری شب در کند با من / شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن / یارب که مرا زو دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد / [illegible] زنار چه خوب آید

غزل ۳۳ بیت — شعر ۹

چون دست کند بر جان عوضی چه او ندی
در بندگی از خسرو و فتاد رچه خوب آید

ترکی که جست و جوی دل من خراب نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد دهن بی دل برید
شمشیر ناب بود بریدن نکو نبود

نفرلیفت مر لبنهاے دلفریب
ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود

در حیرتم که رب از دو بود این کرم
یا خود بجاے او دگرے بود او نبود

غزل ۹۳ بیت — شعر ۹

خسرو بیاز با شب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

جهان بخواب و نمی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که کشته بیند و بخشایشے نظر باید

چو مایه هست زکاتے بده گدایان را
که مال و حسن و جوانی بکس نمے آید

کسیکه در دل شب خواب نمی کرد است
برآید آه بیچارگان نخشاید

ہلاک من اگر از دستاو ست ای زاہد
تو جمع باش که عمر از دعا بفرساید

چه کم شود ز تو اے بیوفا سنگین دل
بیک نظاره که درمانده بیاساید

دلم مشاہده ساقی و روی در محراب
بیار مے که ز تزویر هیچ نگشاید

زمن مپرس و لا گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه این همه شاید

غزل ۴۴ بیت — شعر

به بندگی بستی چون لب ساعدت خسرو
کشش مگر که بخون دست تو بیالاید

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد / خلقی همه از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین عشوه مرا زلی / عاقل لستم خود را دیوانه نسازد
خون من ای دل ز جگر هم بده آهم / کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش / جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد
باده بسفال آر که ما در دگشانیم / کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سر من آری / دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۱۴۳ بیت

سودای بتان از سر خسرو نشدی لیک
این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد / بس فتنه که یارا ندر دل و دین خیزد
سرو قد تو خیزش بنشست مرا در دل / چه دل که بجا باشد سر تکیه چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من / قامت شنود موزون چون باز سپین خیزد
گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود / چون تنگ سپ آتش شوخ از خانه زین خیزد
بس گر چه چشمش بیمار شود نرگس / از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان کند از هم سوئیش گر گوشه چشم او / یا تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوخته عشقم چون نام نهم آری / این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی / کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۱۴۴ ۹ بیت

گر لعل لبش باید زانگونه نگردد خسرو
کز کار بر آن لبها صد نقش نگین خیزد

شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند / که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

تو عجب است از دهن غنچه بدو تنگ مجبا — تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم بر رخسار تو سرخ شد هست — شاید از عیب سیه رویی بلبل نکند

کوه غم گشته ام آن میکشم انچه برو هست — که سر موی ازان کوه تحمل نکند

دیده ام سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیری که توکل نکند

نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۴۲ بیت — شعر مقطع

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

چه پوشی چهره در رزی که آن پنهان نمی ماند — دگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند

مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه میماند — کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند

بیاور روی تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند تو چیزی ولی چندان نمیماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو — هفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمیماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو — چه شد عشق و درویشی بسی پنهان نمیماند

نه پابند و چون دل بدین خوش میکنم دلرا — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۳ بیت — شعر مقطع

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمیمانی
چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمیماند

چند گاهی دگر او چشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند

گفتنی که غلط افتاد ازان چشم سقام — ای بسا سر که ازان چشم دغاباز بماند

خاتم اند دهن انگشت بگیرد زرهاست — در دو ها نش ار کسی انگشت دهن باز بماند

دو وجود دیدم خط تو رسانید بجست — [illegible] ان دو بد [illegible] آنکه غماز بماند

نازکم کن که نکوئی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ بیت

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
بر آنکه بوی چو بیدای ست بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باز ببهشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آینده گان باغ نگر | که فرش دیده نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشه و قلیل کشید
دوید خون ز بناگوش پیل مست سحاب | شب از هلال کجک بر سر ان پیل کشید
سرو گویان بلبل بجام باده شتافت | گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان | دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶ بیت

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | نگار از خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش و نگرفت آن مه | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
نهان بودیده ام گریه بهانساعت فروریزی | که آن مسکین دل نا استوار از در درون آید
در خود دیش از ان چو بسم چشم شادم بدین سودا | که رود بر عاقبت آن شهسوار از در درون آید
همو بید کشتم و اوست و من خودکی ریم آنهم | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من غم رسد بجواهی تیبا آن نا بسیاران را | چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم وه که آسان چون تن و دل — کسی کز بعد چندین تنها از درون آید
غم عشق آمدست و رفت جانم صید بیرون — هنوزم نیست غم گر غمگسار از درون آید

غزل ۳۴۷ بیت ۹ شعر

ولا بیهوده بیسوزی مهر ما خولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

چون سرو تو از قبا بر آید — آه از من مبتلا بر آید
بابا و خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا بر آید
از قبله و ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید — هم سست که جان ما بر آید
پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر است تا بر آید
تا چند در انتظار داریش — می آی که زود وا بر آید
چنگم که در دست تو نفیرم — از هر سر مو جدا بر آید
یک لحظه بکار او نفس خوش — تا کار رهی گدا بر آید

غزل ۳۴۸ بیت شعر

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه با آشنا بر آید

چو آن شوخ شب در دل زار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار گردد
انگشت و بیداری بخت ما را — هوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم بیا آن به که سویم نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد با زجان کیست یارے / رہا کن کہ او نیز بیزار گردد

گرفتارم از طعن بدگو کہ یارب / بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹

چگونہ کنند وصف آن روے خسرو / کہ در دیدنش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن تو کہ این دل باز گردد / دمے با جان من دمساز گردد

برعنائی چنین خرام و سپند / کہ شہرے نیم گشت تا زگردد

چو ماست گو بہم و نالہ بر آرم / دل و جان ہمرہ آواز گردد

بگویم حال خود با کس نخواہم / کہ کس با درد من انباز گردد

چو با مردم بکشتار می دگذار / کہ در ہائے قیامت باز گردد

چہ جاے عافیت باشد دلے را / کہ گرد غمزۂ غماز گردد

کہہ افسانہ روز بد خویش / شبے کز خسرو بت ہمراز گردد

غزل ۳۵۰

گر آہو چند تنگ دارد شاید / کہ گرد ترک تیر انداز گردد

شعر

جاے گذرت ای بت چالاک نیفتید / کز ہر طرفے در جگرے چاک نیفتید

در عرصہ بستان جہان سرو قبا پوش / خیزد و لیے اما چو تو چالاک نیفتید

گر گنج تہ پاے تو نخواہد کہ شود فرش / نور مہ و خورشید بر افلاک نیفتید

خواہم کہ ز سر خیزم و در پاے تو افتم / جانا نہ چو من عاشق بیباک نیفتید

ہر روز میا پیش من خستہ و بے صبر / تا این دل بدبخت بناپاک نیفتید

ای شوخ مکن لاغ کہ خوش گرد مرا عشق / شعلہ ز پے لطف بخاشاک نیفتید

غزل ۳۴۵ بیت

خسرو ز غمت عاشقان نماید
تا مرکب عمر سر نیاید

شعر

چند زدود غنیمت دو که دلم خراب شد — چند ز دیده خون خورم وانکه خونم آب شد
دی که کله نهاده کج مست و خراب می‌شدی — در نظری که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مه آفتاب شد
شوری بخت هست و خنده اگرچه میبینی — چند نمکت چون جگرم کباب شد
رحمت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طره تو ام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصه ما بروز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۴۵ بیت

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو پر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدم چشم که ترک من فتنه خواب بر — بسکه نماز مردمان هر طرفی قضا شود
اینهمه نسخه کاینهمی بر و زر تو — گر ز پی مه و رهی پس تو بگو کجا شود
حسن تو ام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
در سر کویت از طلب گرچه غلط شود مرا — وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۴۵ بیت

طعنه زنند هر کسی شاد زیی و غم مخور
خسرو خسته میرید گر ز غمش رها شود

شعر

چه شد که یار با هنگ کین بمن آمد — بخون کیست که آن نازنین [illegible]

خدای مسلمانیش کند روزی
که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتست که باز آن سوار پیدا گرد
کدام سرو ز بالای زمین برون آمد

صدای نعل سمندش بجا کیان برسید
نفیر گمشدگان از زمین برون آمد

بشهر وی که درآمد بشهر دیده بد
هزار دست دعا ز آستین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم
چنان ولی چه کنم چون چنین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان چه هید کجاست
که باز این دل گمره ز دین برون آمد

دکان لاله زد و سبزه روز جان من بر چین
که جان حسن فروشان حزین برون آمد

شعر ۷	هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق ز بسکه ناله خسرو حزین برون آمد	غزل ۵ ۳ بیت

چشم مست تو که می بر من بیتاب افتاد
تو نیفگندی ز آلودگی خواب افتاد

مژده آه تیر بر پیراهن خشمت گوئی
تیغ خونیست که در پنجه قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو بیازی میگشت
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

مشتبه میشوم قبله ز رویت چه کنم
که ز ابروی تو چشمم بد و محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از پی زلف تو بلب آمد چه کنم
شام در قصه شاگرد من تاب افتاد

شعر ۹	آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد از چه تو یار که گردیده چو دولاب افتاد	غزل ۵ ۳ بیت

همه شب نشسته بودم که تو یار خواهی آمد
سر [illegible] لب که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد   جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین   کآتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد
گویند بنگرش نگر از دیده جان بر   بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد
من جامه چون قبا نکنم کز فغان من   یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد
آزاده بنده دیده همسایگان سگی   کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد
بین بخت جانم که چنان هنر هم هنوز   تیر مژه بدل که برآهن نه ایستاد

غزل ۴۶ ۷ بیت

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه
تیغیست این که بر سر گردن نه ایستاد

شعر ۹

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود   بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود
کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت   که از هر رگ من رشته زناری بود
گفتمش بوسه و دشنام تو گفت ای مهر   از لب دلبر نه بگفتار سی بود
دل گم کرده همی جستم و در هر سویش   خنده و شکر دلشوخی که دولت یاری بود
زلف بنمود و بس آلوده بجز گفت آری   یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
گر شبیش همه کشتم و در پیش خیال   محرم راز شب تیره و دیواری بود
شمع بگریست زمانی ز سر سوز بمرد   سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود
چشم او دید ز چشم تر من اندکی   هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۶ ۹ بیت

هر که خسرو را از دیده جدا گفت برو
وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند   دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان اگر گویم نیم عشق
که هر کس کار هر آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این گنج دیدن چون منی را
چو اندوه من آن نادان نداند

ولی دیوانه خود کامه دارم
که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان نیست و در مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل
که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند

نگه باشد گران مستی لبش را
ببوسم کمین پا خبر و ندان نداند

نگارینا دل سنگیست پیکر
ستم آمرزه هم جدان نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز
که کس این شیوه از ایشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگوئی
که گل رفتن بشورستان نداند

غزل ۲۶۴ — بحر هزج

نه از درد تو خسرو خبر بگو نیست
که بلبل خبر ده بستان نداند

شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید
در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمه خورشید یافت
مور بیچاره ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش
چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد
در تن مرده قدم جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم
زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه طاوس خرامان درد
بر مگسے کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۸ ابیات — شعر ۵

گریهٔ خسرو چو تنگ کرد و گفت
خانه ز روم زود که باران رسید

دل ز نادیدنت بجان نشود — اگرم هوش بیش ازان نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ — نور بر دیده ها گران نشود
تو چنان بی زبانیم یارب کی — تن مردم بجمله جان نشود

غزل ۳۶۹ ابیات — شعر ۹

عشق چشمم شکستست کیش گرانست
تیر خسرو چو در کمان نشود

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که در و یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان — در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آنرا که سخن عشق رسد کش بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار — در گنجد صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خور مگر ای یار — خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست — هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ ابیات — شعر ۹

گو شد که ز بهر خسرو بیدل ز غمت لیکن
با چشم حسد حیله و هنجار نگنجد

وصلی کو عاشق ز وصیت در گل انگشتا — گره کاندر دل یارست از اغیار نگشاید

غزل ۲۴۲ بحر ... | خون ماند و جان و دل شد و حال تن که بود | ... شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد | پاسخی نیز دلنواز نداد
خواب ما را ببست یار بکرد | دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی | که بیک غمزه داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش | عارضش چون خط جواز نداد
پیر را نیز چون تو نتوان گفت | که کسی دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گرچه مرا | عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت | از که جوییم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست | چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۲۴۳ ... بیت | داد خسرو بعشق جان و هنوز
داد مردان پاکباز نداد | ... شعر

دو چشمت که تیر بلا میزنند | چنین تیر بر ما چرا میزنند
کمان جانب دیگری میکشند | ولی تیر بر جان ما میزنند
زهی غمزه کز شوخی و چابکی | کجا میستاند کجا میزنند
دو زلف تو از بیستی روی تو | شب تیره را از قفا میزنند
بهنگام رفتار بالای تو | تگ کبک را زاغ پا میزنند
چو بوی ترا در چمن میبرد | نسیم بهار از صبا میزنند
نوا میزند بلبل از راه عشق | ولی راه این بینوا میزنند

مرنج آب خسرو چنین غم بس ست

غزل ۴۶۴ بیت	گه آتشش درین مبتلا میزند	شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد / بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / نورے بسوے زاویه غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامیدی وصل / شربت که گهے مرگ بود هم نفرستاد

ماتیم و سر خوش جگر جام لبالب / کز تیم وفا رطل دمادم نفرستاد

دی نیم ترے گفت سخن نیز عتابش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت / در دیده درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پے جانداری بیمار / گر بنده کسے نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که بارے / این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۴۶۵ بیت	بوسے بصبا داده که شد لنگر خسرو تا باد بروئش از حسد عالم نفرستاد	شعر ۹

دل که بغم داد تن از زر و جان خرید / برگ گیاہے بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن / زانکه شناسائے کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد / عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر بلاهل فشاند / بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند / خط تو از پاے مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جور تو بلاست چو تو نتوان کشید / ور همه جان قیمت است تا تو توان خرید

هر دو هزاران جهان هر که بهاے تو داد / وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان به لب بیار / کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳۷۶

داغ علامیست کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید

دلم زان نیکوان که خوار و مبتلا شد
ازان نامهربان بیوفا شد

مبادا زان کس آزروی را نجو
اگرچه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان چابک قضا کن
هر آن تیری که از دشمن خطا شد

مراد تو گر هلاک چون منی بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقتی خوش بود و وقتی
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد من خزان را سکه نو کرد
چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا مینالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

مکن بر خسرو اسی دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

غزل

دیوانه دلم ز زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم
کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ
زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او را
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد بوی من خسته دیار
کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه تو بیخبر ایی
کافر صنمان آخر ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست
پیش که برد نزد تو تمکدان که دارد

غزل ۳۲ بیت — شعشه

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب تا کی
آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر
نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته آخر گر در عدم فرستد
چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنیست ما را
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه
والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۹ بیت — شعشه

شرح غمت فراوان تو بشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانان کاین قصه ما بگوید

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزه شوخ و
جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ آرام
کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

پامال شد آن دل که زمین برد ز رفتار
خود بین که چنین دیده دلش در ته پا شد

وی کرد سلامی سوی من آن چه خیال بود
در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد

می رفت سوار و نظاره ز همه سو
صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم و درد
هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو

غزل ۱۲۰۳ بحر مضارع

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

نسخهٔ ... شعر ۹

دل باز سوی آن بت بدخو چه می‌رود
آن خون گرفته باز دران کو چه می‌رود

دی رفت از من آن دل نادان و ای صبا
امشب آن غریب ببین کو چه می‌رود

گلگشت باغ می‌کند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خود رو چه می‌رود

آخر گهی گذشت صبا گرد کوی او
چندین بسوی باغ بهر بو چه می‌رود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه می‌رود

جان می‌رود و تن چو گره می‌زند بر زلف
مردن مراست از گره او چه می‌رود

جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه می‌رود

غزل ۱۲۰۴ بحر مجتث

از کوی خویش خسرو بیچاره را مگیر
بر روی او ببین که ازان کو چه می‌رود

نسخهٔ ... شعر ...

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کراست زهره کزان جان بها ز بستاند

نهی نواله شیرین دهان آنکس را
که چاشنی ازان لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکی که بدهد باز
بداد بوسی و یا رب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من دران ساعت
که من پیاله دهم او بناز بستاند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده‌ام بنیاز
مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند

کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فرو شد و صد جای تار مویش را
ز بهر جامهٔ عمر دراز بستاند

گرگان بدختم را در یابی ای باد / ببوسی پاسبانان کز من ندانند
فروخورشید راهی جان من سوز / که دو دماره روزن ندانند
بروی سر تو هم با عقل و لگیر / که ما مستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست / که این را دل شناسد تن نداند

غزل ۴۹۱ — شعر ۹

خدایا دوستکامش دار هر چند / که داد خسرو آن دشمن نداند

سالها شد که ز تو بوی وفائی نرسید / وز سر کوی تو هم باد صبائی نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی / دست امید بدامان قبائی نرسید
در بیابان طلب بحث پریشان کردم / گرد پا آبله عمری و بجائی نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند / لب محروم ببوسیدن پائی نرسید
اندران وز که بالای تو هم بر جان بود / وه که در سینه چرا تیر بلائی نرسید
تن بیمار مرا خاک دست خوش بادا / که ز پرهیز دوا و بدوائی نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت / چه توان کرد اگر بخشش گدائی نرسید
ما که باشیم که ناخوانده بکوی تو بریم / منکه ما نرا گهی از کاسه صلائی نرسید

غزل ۴۹۲ — شعر ۷

تازه باد آت گلستان جوانی هر روز / گرچه بر خسرو از و برگ نوائی نرسید

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید / دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من / کی باز درین سینه ویران من آید
من فی انم و من چاشنی درد تو جانا / حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو گونه‌ام که پیشانی چه دست دل | گر چشم تو بر حال پریشان من آید
می‌بوسم از گریه شود خون لبم آب | گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۹۳ ردیف بیت

دانی که چها میکند در دل خسرو
در گوش تو گر ناله پنهان من آید

مقطع شعر ۱

رخ آن شوخ پنهانی ببینید | کمال صنع یزدانی ببینید
دران شکل دران چشم و دران رو | همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد | مسلمانان مسلمانی ببینید
رخ را زلف پوشیده است از خط | دران چه حال نادانی ببینید
من بیچاره در گشت خویش | همی خند و پشیمانی ببینید
ببینید آشکارا ریش ای یار | دلم را داغ پنهانی ببینید
چه دارید مرا عشق از دوستان یار | رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد | ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی چون دید وفا از خوبرویان | دلم را حسد نادانی ببینید

غزل ۹۴ ردیف بیت

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بران در نقش پیشانی ببینید

مقطع شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید | ز باد صبح یار الوی آن بدکیش می آید
صبا میجنبد و بارش پریشان میکند از سر | دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان | ازان روز بلا من سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را تفرقه باد ای سنگ با تمامی | که باز آن فتنه بهر عقل و دراندیش می آید

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید
طفیلی نمکدان لب چو قند تو باد

غزل ۴۳ بیت

گر او که سخنی تلخ همیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فدای است که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد

بزن بگو تیر که من آن بسیر نخچیرم
که دیده از رخست تابع نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید
دلی نریز زمین مرده جانور گردد

بخور فریب جوانی بحسن دو روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد

تو بر نگشتی جانا که بخت بنشیند و
مباد هیچکسی را که بخت برگردد

دلم بر وی تو نشست بر لب آب
که هر چه بلبش خورد تشنه تشنه تر گردد

چه تاب جرعه سیاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دلی
هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۴۴ بیت

نه از دوست که خسرو بدر دگر نه لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

شعر ۶

سر جوی تو دراجه و رسته نباشد
گل شکل رخ خوی تو البته نباشد

دو زند قبا بهر قدست از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش بته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت ار طبق پته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و خطا و ختن و ختنه نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین
تا کنجفه اسپ تو از پته نباشد

غزل ۵ بحر مجتث	موئی شده از فکر میانت تن خسرو تا هیچ رقیبت خسک و کسته نباشد	شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین ناز که اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی آید دست بوی لیلی ولها
آباد بهران سینه که آباد نباشد

تنها کشم و ناله نگویم که ترسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی زانکه
در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگریز ز درماندگی حال اسیران
کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم که از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۶ بحر ...	هر چند که خسرو بسخن می ببرد دل چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد	شعر ۱۰

شبها نه نوید و یار نیاید
تازه شد باغ و آن بهار نیاید

چشم من جویبار گشت ز گریه
سرو من سوی جویبار نیاید

نو بهار آمد و آن حریف شرابم
بتماشای نو بهار نیاید

آمد آن گل که با رقیب ببستان
وه که آن آشنای یار نیاید

با چنین باد سرد و اشک چو باران
شاخ امید دل ببار نیاید

عمر بگذشت و زان مسافر بدخو
یک سلامی بیادگار نیاید

خوبرویان بسی بدیدم لیک — دل گم گشته بر قرار نیاید
آن صبوری که تکیه داشت بر دل — در چنین وقت هیچکار نیاید
خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیاید

غزل ۰۰۰ بیت
انچه از غم گذشت بر دل خسرو — هرگز اگفتنم استوار نیاید
شعر ۶

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت بهانه در آید
بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبا و از زمانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید
دل من لطف و رویت شده سیر چون بگرد — شب ماهتاب ذره که بخانه در آید
در کین گشاده چشمت بجهان خود بگو تا — ز پی شفاعت من بهبانه در آید

غزل ۰۰۰ بیت
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فسانه در آید
شعر ۹

سوار چابک من عزم لشکری دارد — دل من یار هر امسال با جان و بری آرد
من اندر خاک میدانش لگدکوب فنا گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید من جان میدهد بارے — در وقت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد
ندارم انچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت او ایم که یاد چاکری دارد
مثل گر یک سخن با من بگوید دعا این تا — نیارد بر زبان هرزش خود بر سری آرد
توئی دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون سپید خود کردی شفاعت میکند جامم | نمیگوید بکس لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۹ [illegible]

بهر نامی بر آید نام خسرو گر پی دیدن
نه پیکی و امینی دارد که پیغام آن پری آرد

[illegible] شعر

سرو در باغ اگر پیش تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد

بیکسی که تواند که تو دیدن هر روز | شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد

صبر هم از روی نگارین تو فرماید عقل | وه که این کار ز دست تو چه و چون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش | کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد

بیگنهان بکشند و من بدخو را | هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد

سوز عشقم چو ز دل خواست بگفتم به طبیب | گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۱۰ [illegible]

اشک خسرو همه خون است چه در زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

[illegible] شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب بر خیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد

خوش آن کسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب بر خیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب بر خیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب بر خیزد

به آفتاب بگوئید بر نیاید تا | ز خواب خوش ملک کامیاب بر خیزد

غزل ۱۱ [illegible]

کجاست خسرو و شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

[illegible] شعر

سر زلفت تو یاری را نشاید | که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت از دو تاب یار است | ولے باد بهاری را نشاید
خرابت کرد چشمت مست گویم | که ترک مست یاری را نشاید
نصیحت بوده ام شکر های چشمت | که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته | که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت | مقام استواری را نشاید

غزل ۱۲ ابیات

ازان اندر که خسرو بنده گشت | غریبش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن می گفتم از لبهاش ناگه زبان گم شد | گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم | که ناگه چشم بدخوئی پیش رفت جان گم شد
ندانم دی کجا او گوشه چشم رفت کانسان | هنوز او بود پیش من که چشم پیش از آن گم شد
و مقصود عشاق مسکین باز کی گردد | چو در خاک سر خوبان کاینجا نشان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه یارم باد در کویش | ازان آمدی در کوچه صد هزاران کاروان گم شد
مرا نه رفتن خواهم مرو خود جان برانگیز | که در هر ذره خاکش هزاران جان نهان گم شد

غزل ۱۳ ابیات

مرا گویند ای جان عشق چند غم خوردن | چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد

شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید | از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جا مه قبا گردد هر طرفی چون او | کج کرده کلاه و ز مستانه برون آید
من بی خبر و طفلان سنگ بکف از هر سو | شسته که ببین تا کی دیوانه برون آید

غزل ۲۶ اسم ... بیت | بخت خسرو نه ازین کرد و نیایے بود | مقطع ... شعر ۱

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد
وین آب دیده سوزش تابم نمی برد

جور زمانه بر دل من هرچه بود رای
کاین درد عاشقی بشتابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد

گرچه نخوشست شربت صوفی ولی چه سود
از سینه تشنگی شرابم نمی برد

از مسجد ار چه می شنوم غلغل دعا
از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد

وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد
میخندد و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگهداشت می کنم
ورنه کدام روز که آبم نمی برد

امشب درازی شب ظلمم را بکشت
کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد

ای دل ز قصه من از سر گذشت من
افسانه بگو که خوابم نمی برد

غزل ۲۷ اسم ... بیت | چون گل در سینه خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ غذایم نمی برد | [زیر القافیه؟] شعر

شیوه کان ترک ما داند
قتل یاران همه چو داند

گرد لم خون کند و گر سوزد
من کیم زان اوست او داند

شاهد مست کار و تیر انداز
سر و روشن را سبو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند

هرکه در عشق دیده را تر کرد
آب روی خود آب جو داند

چند گوئی دولت که زد دیدت
بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد ز دیدنت خسرو

غزل ۱۴۱۸ بیت | کز همه کار گفت و گو داند | شعر ۹ بیت

صبا بجنبد و آن مست ما ز خواب می آید
که از دو مهای سر عاشقان بتاب می آید

ازان مهتاب جان فزا که آن بود مهمانم
مهمان تیرست بر من چو این شب مهتاب آید

من بیچاره می سوزم ز تاریکی و تنهائی
وه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید

نهم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

اگر بیاغم مگیر ای محتسب گر می بری مستم
گزین امان تر بوی شراب ناب می آید

شبانگه بر سرم بگذشت و چشمش تر شد از قربان
چه عجب ست آنکه رحمت بر دل مهتاب می آید

خراشیدن نگه کن آن بهشتی را که شید ای
ز جوی انگبین سلیست کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن ابهر سے می بینید
نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۱۴۱۹ بیت | همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو ادل نه
که بهشت با اینهمه اسباب می آید | شعر

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید
سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین
بهر آزار من آن عهد شکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر هم
بهر هیچ اینهمه خواری و زدن می آید

بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز
نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بر هم زدم و گشت روان ز نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن می آید

مستی و شیفتگی و عاشق کشی و شیوهٔ ناز
هر چه گویند ازان شنگ بمن می آید

غزل ۱۴۲۰ بیت | خسروا شعر تو اسرار حدیث ست مگر
کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید | شعر

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد / شدم خراب ندانم چرا نمی آرد

خوش است باد و لیکن چه بو چون خبری / از آن مسافر دیرین ما نمی آرد

بکشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست / اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد

نمی برد به فلک زاریم هزار دعا / چه فائده چو جواب دعا نمی آرد

کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست / نمی دهد ز زمین و صبا نمی آرد

بگشت کوی تو از بسکه بنده غیرت از جای / چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۲۱ بیت ۹

هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو / ولی چه چاره که هر گدا نمی آرد

شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود

تبرک دین مسلمانیش بباید گفت / دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سفید چهرگان / چو هندوی که پرستار آفتاب شود

یکی ز پرده برون آی تا بدیده من / جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم / که از خصومت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزدگان از لب دری بگشا / که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۲۲ بیت ۹

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

شعر ۵

صبا آمد ولی دل باز نامد / غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی | رود جان هم که محمل باز ناید
بدریا غرقه شد رخت صبوری | که کشتی سوی ساحل باز ناید
گرفتار دلم ای پندگو بس | کزین افسانها دل باز ناید
نصیحت زندگانرا کرد باید | کز افسون مرغ بسمل باز ناید
بعشقم مست بگذارید زیرا | کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاص از غیر کن ای زلف لیلی | که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۲۲۳ بحر هزج

بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل باز ناید

شعر ۷

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود | صبرم بجست وجوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل | دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست | بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
خونابه ایست از من و صد چون منی دگر | آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
بارست قصاص خلق چه آموزد ای رقیب | کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود
در جان همی رود سخن و من نهاده گوش | هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۲۲۴ بحر مضارع

درکش عنان که چون سر خسرو هزار جان
بیشست ز عشق روی تو رفتست و میرود

شعر ۹

عاشقی را چو نامه باز کنید | نام من بر سرش طراز کنید
زهد زرقست ای مسلمانان | باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما خوی عاشقان دارید | بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان — بکشیم گر نه زار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر — چشم ما را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش پیر باز کنید
باغبانان قامت ای صنوبر بود — شرم باید که یاد راز کنید

غزل ۲۵ — بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید — شعر

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست نه هند و آموز — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که هیچ پیش درت — گر بود رحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری — کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود
دی بگشت آمدی شور به بازار افتاد — پادشاهی که به شهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خبر شدم — مردنش گر سببی هست که جان نبود
چند گویی که چرا خلق بر رویت حیران است — این حکایت مکن ای پیر که حیران نبود

غزل ۲۶ — خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش / دور گردون همه باغ و گلستان نبود — شعر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که روزه بپوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — موی جبین گرفته بدوشی آورد

مردن به تیغ جو جو بکوششش میسرست / مردوست آنکه میل بکم کوششی آورد

گفتم از آن لب از پی دیوانه شربتی / گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان یاد کی گشتم ای طبیب / آن داروم بده که فراموشی آورد

غزل ۲۴ [illegible] — خسرو اگر فسون پری نیست در برت / چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد — شعر [illegible]

غمم بکشت بیکار جهان که پردازد / دلم اسیر ببستند بیر جان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر / دلم بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بخانه ره جو بدیه / درین بلا و بغم جان و مان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی / بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت / به جو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهر سیح تو رفتن بباغ بیهوده ست / که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۴۲ [illegible] — روا مدار ز دوری هلاک خسرو از آنکه / گر او رود بغزل عاشقان که پردازد — شعر ۹ [illegible]

غمم بکشت مرا آن بت نوشاد نیامد / کنجشک بپرد از خفه صیاد نیامد

عاشق شدم آن بود گنه وا که بهجرش / جان بپرود ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریه عاشق گذر دم خنده نکردم / تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره که شیرین / روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که بشبی زود رسم وز بدم من / کان تیز برون گرت یاد نیامد

با خاک فنا زو چکند این تن خاکی / امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرفت صبر — آنجا که مرادوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان می بسر کوی تو رفتم — جز گریه کسے در پی فریاد نیامد

غزل ۲۹ ۸ بیت

خسرو بستم بیان در انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

شعر

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت — در سینه غمے که بود نو شد
یارے که ز ما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش ز چه زنخ نگو شد
آورد صبا نشان گویش — اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۳۳ بیت

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

شعر

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم دل خویش در فغان آمد
سیاه دیدم و گفتم رود بخانه برفت — بسوی چشم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم دعوای صبر میکردم — دمم نماند و راندم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان و انگشت امرو — نظاره تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش بجان بدل شد صلح — ولے کسے که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — وسے ز وصل دم رخصت گران آمد

زابروییت که بکشتی سرنگون ماند | امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۱۳۴ ابیات — نماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه / تو رخ نمودی و بیچاره را ز جهان آمد — شعر

کسی که یار وفادار مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از جوانی حسن خود است خندان | چه آگهست که بلبل چسان فغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان | کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و بر مشکن | که ناتوانی و این گریست زبان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی چه گوئی ازین جمله جان امان دارد
روا مدار که مردار جان و هم پشت | که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۱۳۵ ابیات — زبان نماند و زبانست هنوز سری نیست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد — شعر

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید | من نرسیدم بدست کار بجانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بیدلم ای مردمان بند نخواهم شکست | عاشقم ای دوستان پند نخواهم کشید
سوختم این آه گرم چند نهان کشم | گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود | باد برو میگذشت زلف سیه می پرید
ایکه گشادی خدنگ خوش بسیار و شکار | شب همه شب تا بروز در دل من میچکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو | کافت جان پیش ازین با نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله دل مرا　　قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ بیت

در دل خسرو چنان نشست خیالش که گر
کار به تیغ او فتد هم نتواند برید

شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد　　گو شو از آن هر که شود چون مرا نشد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت　　مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی　　صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی　　آن کیست گو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که میکنند　　خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد

وی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد　　بدبختیم که چشم سمندش زیر پا نشد

غزل ۳۴۴ بیت

جستم وصال نیست درین چون فنای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد　　کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک تو بر دری هر چشم　　که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگست　　دلت که سوخته زین نالهای زار نشد

جهان پر از گل و سرو و انهم از من و دل　　حساب من بجهان گوییا بهار نشد

خوشا کرشمه آن یار و دوش ز ازرمی من　　بدید بر شکن آن او شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست　　که مرغ سدره علیو از را شکار نشد

غزل ۳۴۵ بیت

بعشق دور خی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعر

کسیکه مهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد نمیدانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم
خوش آن کسی که بران پایه دسترس دارد

ملیمین نفس و نیش هوس آن مست
بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

سرشک من همه سیماب شد نمیدانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم
که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

برفت جان من از غم دران خیال هنوز
ز مهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۳۴ [illegible] بیت

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

[illegible] شعر

گر گهی یاری دگر آزار بر من بگذرد
هر چه میخواهی بکن یکبار بر من بگذرد

گفتی ار من بگذرم زین بو دیر تو ستم
این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد

صبحدم مست از شرابی ق بیرون رفتم
بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد

زود تر خاکم کنی ای گردون مگر بختم تو
کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم
گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال او
تا مگر بوئی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۳۴ [illegible] بیت

رفت عمر و گفتگوی حسنش از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

[illegible] شعر

گل آمد و دست صبا نمیرسد
از باغ وصل مهر گیاهی نمیرسد

هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز
زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

ما با همه هم باد یه هجر هم خوشیم　　گر زان شکر نه بوسه وفائی نمیرسد
من چون مریم که هیچ بیشی نیست کاین طرف　　زان غمزه کاروان بلائی نمیرسد
سلطان بجواب ناز چه اگر ز خلق چون　　در گوش او فغان گدائی نمیرسد
در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک　　ما را بچرخ دست دعائی نمیرسد
در دست تو حیات ابد باد درد لم　　کانهم دو است گرچه دوائی نمیرسد
کوشم که سر نهم بدر لیک چون کنم　　مردم ز جهد خویش بجائی نمیرسد

غزل ۳۴ بیت　　گر خسرو ابو صل سزا نیستی مرنج　　ملک سران بی سر و پائی نمیرسد　　شعر ۹

گهت از آشنایان یاد نامد　　چنین بیگانه هم بودن نشاید
که داد آن بخت بد روزی چو من را　　که از در تو خورشید می در آید
شبم کابستن است از دود آندوه　　نه پندارم که دو صبحی بر آید
مخوان بوستان با غم ای دوست　　که اینجا ها دلم کم می کشاید
زبانی میدهم جانرا و لیکن　　شبم دیده عجایب چند باید
مرا گفتی که جان میباید از تو　　من بیچاره را دیگر چه باید
ز جهد و اند که نتوان زیست بی تو　　و لیکن خویش ما هی آزماید
سری آن نازبازی کردم اندم　　که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۹ بیت　　نه گیرد جز گرفتاران بیدل　　غزلهائی که خسرو می سراید

کجا بودی بیا ای سرو آزاد　　که دیدت دیدم و اقبال داد

بهر جانب همی رفتم ز مستی / کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لب همشیره شد با جان شیرین / بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد

نگه دار ای رگ گرچه من خرابم / که بو دست این خرابه فتنه آباد

نصیحتگو تو در دمن ندانی / که من در بسملم تو مرغ آزاد

بدم چندین چو خاکستر شد این دل / که گر با خوردگان را خوش بود باد

چو با جان خوست فتنی با دل ای یار / رها کن تا بمیرم هم درین باد

غزل ۴۴۳ [illegible] — بکویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاکپای آن صنم باد — [illegible] شعر

گر سخن زان لب چون نوش شود / پسته را خنده فراموش شود

در حدیث در دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود

باده بر یاد لبت شیرین نیست / گر همه زهر بود نوش شود

دوش با ماه تو سرخوش بود / چه شود دلشب اگر دوش شود

دل که پوشید ز زلفت همه شب / ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۴۴۴ [illegible] — گر کند میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاووش شود — [illegible] شعر ۹

گر کسی بینم دمی در روی او غم میکشد / ور کسی پهلوی او بینم آنهم میکشد

من بعشق یک نظر می میرم او با کسان / چون زیر مسکین گرفتار هوس این غم میکشد

من محروم حیله میسازم کزین غم چون رهم / دین خود از کشتن تر کر طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من　　بیشتر هر جا مرا این چشم پرنم میکشد

میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگو یا بخلق　　خود همی میرند و کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی　　کو ز شوخی دردمندان را بمرهم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی　　ور کسی از تو رها شد زلف پرخم میکشد

زلف ازین گونه زهم جانا نهشته درم　　کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

غزل ۲۴۴

خسرو ای غم خورد گر تو بهرسے در غمش　　آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد

بقیه　شعر

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد　　چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا　　که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری　　تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان　　که خبر آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز خیره دل خون و رخ چه زر دارم　　چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم　　که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و گشته ناگه　　شدم ار نه او بعیده بشکار من نیامد

غزل ۲۴۵

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو　　که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

بقیه　شعر

گر بار دگر ماه من از بام برآید　　بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو　　چون بانگ گدائی که سر شام برآید

زنهار تو تا بند قبا چست نه بندی　　گر نازکیست بخیه بر اندام برآید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی حاجت نیست فرق تیغ که در تن — خون آنقدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بدی نام برآید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرد است — گر از ته دوزخ کشش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر — صاحب قدمی گو که بیک گام برآید

غزل ۴۴۳ بیت — خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید — شعر

گرچه در کشتن عشاق زبون مے آید — بارے آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک درش آر و ببند از چشمم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه دل ماندگی از تست آید و — کین شکایت همه از بخت نگون مے آید
دل حیا و کجا سوز و اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل — مخلصه باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست — زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
خنده از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست هشیار دو یا سحر و فسون می آید

غزل ۴۴۴ بیت — خسروا چون سخن اول شنیدی ناچار / بکش از دوست بلائے که کنون مے آید — شعر

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود — بپای آید و چون بیندش بدرش رود
تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد — چو چشم زد دیدن ازا دمی ز هوش رود

گران خریف و سوی قبله صوفی را / کلیم زهد بدکان می‌فروش رود
ز بسکه بهشتم از وی چو چشم پاک کنم / بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود
خراش سینه همسایه شد خروش دلم / کسی مباد که در گوش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک / دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۲۴۶ بحر مجتث — شعر
طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود / عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن / چگونه آرزو انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گاهی گذار گشت مباد / که سویت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش [illegible] / برهمنی که در آتش تبرسناک رود
[illegible] که برون نهد اهل ای / که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه شوخی باد جان که جانب او / درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۲۴۷ بحر مجتث — شعر
گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

گر مه چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت / در آینه هم محال باشد
ما را که بدید منت بلا کیم / نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وانگهی صبوری / ای شوخ کرا مجال باشد
[illegible] بگناه کشتنم روی / تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن | خوبی و وفا محال باشد

غزل ۱۴۳ بیت

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هرچند ترا ملال باشد

[illegible] شعر

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد یارب
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من ازین دل دیوانه چو شوریده ام
عشقبازیست و همه عمر بسامان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیرد هرگز
که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر
چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگهدار دلم
گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین محیط وفا گر همه طوفان آرم
هرگز این شرح در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد
که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۱۴۴ بیت

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که درو
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

[illegible] شعر

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد
هم کسی در خواهش نیچو کیش او خواهد فتاد

بند و خواهد زد به دشنه بر دلم بیچاره دل
وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بست و مرکب اند بر عزم شکار
تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته شستیم یارب وه چه مسکین سالکان
هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد

گرچه بینید رقیبا و بلای عاشقان
هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۱۴۵ بیت — شعر ۱۰

خون خسرو میخورد چشم کمان رعنا سوار
ناگهان آه دل درویش او خواهد فتاد

کالبد از دل تهی شد گرچه جان بیرون نه رود
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین بیگنه در بند و آهنگیر نیست
آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود

سوز عشقت این چنین زنج تب تن لاغرم
کاین تنم با جان بهم او استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بلای جان لشکر پیش از آنکه
هر کجا بانگ تیر از کف عنان بیرون رود

وه دل من جا بگیر شکست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود رفتن از آنکه
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

چو وفا یار که پیوند وا از هم گسلت
صحبت پیری نه ده گر دل جوان بیرون رود

گشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فکند
خون من مگذار تا بر آستان بیرون رود

بانگ پای اسپ آید در هر روزی کی
گر سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۱۴۶ بیت — شعر ۹

چند رویت بینم آخر زار خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد

سودا کیست در جان نقشت درون سینه
حرفے برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم هر آن تیغت اما
بر تیغ ما نگوئی یعنی ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

چنین بهار نو و من هم بهوی او چه کنم ‌‌ ‌ که این هوس ز نسیم بهار سے نرود

غزل ۵۴۳ بیت [illegible]

ز گوش خسرو آن زخم چنگ بر فت
و لے ز سینه فغانهاے زار سے نرود

شعر

ابا لب از قدح کز گلو فرو د آید ‌ ‌ مگر که از دلم این آرزو فرو د آید

بگوے تو به که آید فرو دمے زسرم ‌ ‌ مباد کز سر من آن سبو فرو د آید

ز مے چه تو به که گرد وقت آن که معلوم ‌ ‌ فرشته چون مگس آنجا بهو فرو د آید

به بند مردم امروز ساقیا مگذار ‌ ‌ که باده از سر آن ماه نو فرو د آید

چنین که جانان خون میخورم بر و رو ‌ ‌ ترا چگونه مے اندر گلو فرو د آید

خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز ‌ ‌ ز دیده خون جگر سو بسو فرو د آید

غزل ۵۴۵ بیت [illegible]

نقاب و اکن و لبهاے عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو د آید

شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد ‌ ‌ شکیب از من ناتوان میبرد

پیاله بکف چون روان میشود ‌ ‌ دل عاشقان را روان میبرد

نمک بسته در دل درون میبرد ‌ ‌ پس انگاه جان از میان میبرد

مگر هم [illegible] برون دل کسے ‌ ‌ اشارت کنم کان جوان میبرد

ز زلف سیاه سے پریش ‌ ‌ [illegible] را بنده و شان میبرد

نگارا جگر خسته کردم که تیغ ‌ ‌ خیال ترا [illegible] میبرد

غزل ۵۴۶ بیت [illegible]

شبے میهمان شو ببین کار زوست
صبوری ز خسرو چنان مے برد

شعر

لب لعل تو جز که جان نبرد — آشکارا برد نهان نبرد

جان بدنشیبان که میبرد لب تو — هیچکس از لب تو جان نبرد

نرود مه بر اوج در شب تار — تا ز زلف تو نردبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود — که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی بهمه یقین دلم — بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۲۵۴ بیت — خسرو افتاد بر در تو چو خاک / باد را گو کز آستان نبرد — مقطع شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود — جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز — دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

در تو حیرانست نمیداند نظارگیت — آنکه خواهد دانست که در خانه شود

میکنم شکر جفاییت که چو شه خون ریزد — بندگانرا همه گفتار رندیانه شود

ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست — باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

ساقیا بو که نظر به شودم به نظرت — باده میریز که تا بر سر پیمانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد — حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود

بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق — عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۲۵۵ بیت — همه شب خسرو افسانهٔ یار و هر بار / قدری گوید و بس بر سر افسانه شود — مقطع شعر

یار اگر صنم ما سحر دیگر بکار آید — آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من چون — بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان | چون می نپرد آدم وا دل بچه کار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن | چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۵۹ هفت بیت

عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مهرویان
عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

شعر ۹

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد | زین شیوه‌ها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی بگذشت نامرادی | آری نگار ما را دائم مراد باشد
ای دوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم | آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخوبی من خویش را بسوزم | جائیکه آب نبود در وی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم | این زار مانده دل را گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن | در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم | گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه | در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۶۰ هفت بیت

بسم الله انچه خواهی پیش تو خسروانیک
فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

شعر

زلفت که پر خم از وی در شانه درنگنجد | دلها که او فشاند در خانه درنگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم | در کار آشنایان بیگانه درنگنجد
گر بکشیم خود کش بر غمزه باز مفگن | در بخشش کریمان پروانه درنگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت | در دل شراب گنجد پیمانه درنگنجد
افسرده وصل خواهد نی داغ هجران | بر شمع مگس نشیند پروانه درنگنجد

همرهان وز دل من کو که بهلاک چشمش — غمزهٔ جاسوس بلا را سبب و رگه شده بود

غائبست یار نهان کرد که می ترسیدم — باش از بن گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پی امید کشیدم و رسی — کارم از دولت هجر تو چنانکه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک — بارے این درد غم از آتش تشنه شده بود

غزل ۲۶۶ بیت — اے همه بود چنانش که دلم بر دارسے — خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود — بحر شعر

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان مست و فراموش کار ناخوانست — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گوید خدا دهد آری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بسوخته شد زغم ماند گفتنی و چشم — سفید گشت که این مهر را کشاد دهد

شکیب گو که سر اشک بستگان مرا — عنان بگیر و یکبارگیت ابتدا دهد

غزل ۲۶۹ بیت — بدین صفت که دمم سرد میزند خسرو — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد — بحر شعر ۹

هر کسے کار جوانی تک و پوئی دارد — گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره و جای — نخچیرگهے و هر سگ سرکوئی دارد

آه ازان بت که کند عمر به بتان ضائع — هر که در خانه تماشاگه روئی دارد

کاشکے خاک شوم من ز پی سینه که آنجا — ترک من گاه سواری تک و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوے نکو یانرا — وانکسے را که دل از خم موئی دارد

گر سر دولت چوگانش نیرزد باری — لذتے گیر ازان حال که گوئی دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند — کار بی‌ادبانست که شنگی و بیهوشی آرد
تا ورقی نبود محرم شوقی نبود — سوز بر شمع و عود از آنست که بوئی آرد

غزل ۱۷۳ بیت — شعر ۹

خسروا از جان نعمت داد ترا باد بقا
چو توئی را چه غم از جان خود او دارد

هر که چو تو به نیکوئی آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه بر در و جای آن بود
ماند زبان ز دل بشد در غم تو مرا ز خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بی‌زبان بود
تو بگزین آنکه من کشته کوی تو شوم — من بدعا آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بقصاص حاضری چون تبت نظر فتد — من بقصاص آن همی گر [?] تو هم امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان — عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت برخت تا نرسد بروی من — بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۴ بیت — شعر ۹

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا نفسش بجای جان بود

هر شبم جان برلب آه و ناله زار آورد — تا کجا این باد بوی آن نگار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی مرا هجران خویش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بآب دیده شویند زانکه — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که بر نسیم باد را گویید تا از بهر من — پاره خاک از برای جان افگار آورد

تمهید عشق که آلوده شد بخون کفنش　　درآفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید چون غنچه　　حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همیشه چشم و دل از دیده خون و چون　　کسی که غمزه تو با نیش در جگر باشد

بسر ز کوی تو پیش طمع ندارم از آنکه　　کجاست بر سر بیچارگان گذر باشد

گهی گر از تو فراموش خاک بر سر من　　نه بر خاک که خشم تو بر سر باشد

میانه تنگ ز انبوهی گرفتاران　　که بی شکنج نبود هر کجا کمر باشد

ز تو چه هر گاه فراق خسروم　　ز رخصت وصل انجم کسی چه بر باشد

غزل ۶۹ ۷ بیت　　همیشه خسرو بیدار ز گفتش اندر خواب　　چه باشد از شب دارا که سحر باشد　　شعر

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد　　وین دل بیدرد من سوی جفاکاری کشد

وقت رفتن این زار اندر دل باغی خوش کند　　مو کشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

راه آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود　　کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی　　تندرستش بیشتر آنکو به بیماری کشد

ای بخواب خوش چه گویم با تو از تنهاییش　　غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتمش یار دگر کن پیش خوبان دگر　　نیست این سوزن که از پایی به خاری کشد

چند تن در مجلس و دل گرد کوی شاهدان　　خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۷۰ ۷ بیت　　آستان بوس خرابات است خسرو را هوس　　کین سعادت خدمتی در پیش خماری کشد　　شعر

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد　　مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم بآه گرم خود که نشویم ز گریه　　　که خوش بسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانها می گویم　　　مرا زانجمله بخوابی ازین افسانه می خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی　　　گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد

نفس کز ناله ام دیوانه شد میگفت با یاران　　　که باز امشب فغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع بتان زیرا　　　هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد

بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم　　　که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر نخورد خونم گنهگارم بیک بوسه　　　چه کردم زان خطی کز سوی لب مستانه میخیزد

غزل ۱۰۴۳ بیت　　　چه یاری باشد این آخر که یاری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد　　　ختم　شعر

هر شب از سینهٔ من شعله بلا میگذرد　　　کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود　　　آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر و شکوه نیست　　　کوهکن لیک ز اندازه جفا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو　　　شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوییست　　　مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم　　　سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۱۰۴۴ بیت　　　خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد　　　ختم　شعر

یارے که جدائی اویم گمان نبود　　　ماهیست بی ویم که شبی درمیان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت　　　ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

ای آفتاب با دگرے چون تو اوفتد　　جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود

نزدیک دل بوند بتان آنکه محبوب نیست　　نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود

خاموشیش حکایت حالت گوش دار　　عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود

آنرا که مجلسے تو همه شب درون دل　　گر تا بروز ناله کند جاے آن بود

عهد احبا مباش که در جان خسروی　　گر خود هزار سال ره اندر میان بود

غزل ۴۸۵ بیت　　شعر

یارے که طریق ناز دارد　　گر دل ببرد که باز دارد

آن شوخ براے کشتن ما　　صد شیوهٔ جانگداز دارد

در زلف بتان مپیچ اے دل　　کین رشته سر دراز دارد

نے نے غلطم خوش آنکه یارے　　عاشق کش و عشوه ساز دارد

گو باده و یار ساده امروز　　صوفے نه سر نماز دارد

جانا دل من بجانب تست　　گنجشک هواے باز دارد

یک تو همه کش درست نگاشت　　چشمت که هزار ناز دارد

بیچاره کسے که بر در تو　　یک سینه و صد نیاز دارد

در گریهٔ شوق آستینم　　از خون جگر طراز دارد

محمود سزد که نشنود پند　　زیرا که وشش ایاز دارد

غزل ۴۸۶ بیت　　شعر

یار قباچست کرد و بخت بمیدان برید　　این سر پر پیچ که هست در خم چوگان برید

غمزه زنان با رسید ساخته وارید جان　　یوسف ما بازگشت مژده بکنعان برید

ارزش امروز اگر توشه شود لعنتی
بهر چه فردا بجلد بهشت رضوان برید

دست بدامان و نیست بیازوی کس
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

مست و خراب است حاجت نقلی اگر
این جگر من خام سوز سوی نمکدان برید

نیست ولی چون مخنث ورخور شاهین شاه
پاره مردار من پیش سگ مردان برید

در صفت عشاق اولاف عیاری زدن
با همه تا ان آب خستگی زخمش جان برید

شیخ بیابان عشق خار مغیلان خورد
مرده وصل است شکر پیش مگس خوان برید

غزل ۵ هم بیت

بر دو رخ از خون نوشت خسرو خسته حال
وه که ز دوران ماند قصه بسلطان برید

مقطع شعر

یارب آن شهره لشکر ز کجا می آید
که ز عشقش دل شهری ببلا می آید

فتنه جان من خسته دل آمد چشمش
باز بر جان من فتنه کجا می آید

باد مشکست از سر زلفش بوزید ای بلبل
بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز بجا می آید

از وفا بوی ندارد تو چنین رشک مکن
گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۵ هم بیت

خسرو اهرچه ازو بر سرت آید نه ز دوست
عقل داند که سر اسر ز کجا می آید

مقطع شعر

یار من گوید آنجا گاه گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بهشتم در راهش افتاده مرا گر کنید
گر درین ره شهسوار با کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در خاک آن کوی کن نثار
گر درین ره بگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان ز خویش بیچاره سی میپرس
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو | پایی آن هم که در کوی گاهی بگذرد
حلق وزه یاد و تو خوش می خوری من خون تن | ده که گر ناگاهی از من تیر آهی بگذرد
زاده گر هم ره به سینه شد وزهم داری روا | کاینچنین در سینه پر رو سیاهی بگذرد

غزل ۹۴۳ | ور زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد
همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد | شعر

یارب که دوش غایب من خانه که بود | تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان | آن نازنین مجلس مستانه که بود
یاری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریه شبانه دلم درد میکند | یارب که این شراب ز خمخانه که بود
چیافت دوش جعد چو زنجیر وه که باد | آن تابش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ | آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۹۴۴ | ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را نگر هوس دانه که بود | شعر

یارب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود | چون کنم از سینه این آرزو فغانم چون رود
نقش خوبان گر فتم خود بران آنم ز چشم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
ور غمم حلقه کا این فتاده در ره خاک شد | من درین غم کان قباء م بر آستخوانم چون رود
هان و هان آن سیلاب کهساری که بنیاد هم کنار | گو مکن بنما که آن سرو روانم چون رود
گفتم بر دیگران مے بند و آنجا کو بود | ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از و دعوی خون خود بکن | حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیاموزی مرا — کز دل شوریده شکل آن صنم چون رود

دی جفاکار و ستمگر خو اندیش کین و سخن — از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۹۱ [illegible] — [illegible]

گرچه از خسرو رود جان جهان هرچه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

یارب چه بود امشب مهمان من که بود — تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت و بختم البته راست شد — آن جمله خوابهاے پریشان من که بود

شبهاے هجر رستم از جان دیگران — امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش — یارب که پیش دیده گریان من که بود

ز دیده خواست تفحص کن ای رقیب — کاندم که خفت پهلو جانان من که بود

بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود

حیران آه و ناله من بود تا به صبح — بارے نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۹۲ [illegible] — [illegible]

من بوده ام حریف سر البش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

منم که تا زییم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست فتنه گر — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

به دو حسن بتان بیم اے مسلمانان — چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

به سینه زن که به دیده خدنگ غمزه از آنکه — ز دیده من تماشاے شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کانیک — منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ — که من لبا به این جا کسب خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت — فنا و لذت عیش است مست خواهم بود
نگار من غزل لطف خود مرا فرماے — اگرچه وز دو شبا اندر شکست خواهم بود

غزل ۹۴۳ — چو خورده ام بازل جام عاشقی خسرو / مدام مست شراب الست خواهم بود — شعر ۹

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد — دل را بچه در افگند و ریسمان برد
میگفت سرو می که ازو بیشترم بلند — گو باغبان که تا سر سرو روان برد
کے دردناک تر بود از ضربت فراق — جلاد اگر نگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه — دردیست کو نخست سر پاسبان برد
تیغ ار چه سیر شد همه پیوند هاے جان — فرقت ببرک همدمے دوستان برد
یکبار سر ببر برهان مستمند را — تا چند جور هجر تو این ناتوان برد
ای هجر سخت پنجه مزن بند بند من — عیب است آنکه ترک ز سستی کمان برد
جانان تمام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا که هیچ سخنے را زبان برد
تو جان خسروی بجان نیست که گر — نبود امید وصل تو جان و جهان برد

غزل ۹۴۴ — ردیف راے مهمله — شعر

ای از تو خوبان گشته خون از همه خونخواره تر — عیارهٔ کافردلی چشمت ز تو عیاره تر
در کشتن بیچارگان شفقی ندیدم بر کسے — گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روزت آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر — صد پاره گشته جامه ام وز جامه ام جان پاره تر
صد بار جور خود مرا رخساره تر دیدے بخون — لب تر نکردی هیچگه گر چیست این رخساره تر

گر در وحدت هست از عشق
خاکی بر دل بی گذشت ست
یا در دل بساز و ترک سر گیر
از هر دم دیده در گهر گیر

سر باز کش ز راه خوبان
خار یکه ز روی گل شگفت ست
در عقل زند رهت بگو بیش
گوی سپهرست بی سپهر گیر
در دیده چو میل سرمه در گیر
ترک من مست تیغ گیر

غزل ۴۹ ابیات — خسرو بنشین و دختر رز / با خوش پسران سیمبر گیر — شعر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
در جهد چون کنند تو بس صید لاغرم
دانی که چند دست دل اندر عنان تست
چند از سه و ستاره تو تنها پسنده ای
گفتی که نیست یارست از خدا بترس
دل مرده باشد مردم شکار ده

بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر
چشمت بس ست و بست به تیر و کمان مبر
آزرده میشوم به نسیم کشان مبر
آن دست نازنین به دوال عنان مبر
تهمت بیار و نام کسی بر زبان مبر
بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹ ابیات — سوی بلبن همین که بیایی به پیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر — شعر ۵

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر
در سبزه خرامیدن کردی هوس نشستن
سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر

بالای تو هر جا و چشم تو همی بینم | ابروی توی بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ بیت — شعر ۹

خسرو صفت خوبان میگوید که خود نبود
در هیچ گلستان بلبل زو تو گویاتر

ای ترا ور زیر هر لب شکرستانی دگر | خیر لبت یار انمک نبود نمکدانی دگر
من غم دل گویم تو پیچیان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن | یار کی دل عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر
ده که چندین جان بجست کشمر اسوزی نبود | خانه خالی کن که آمد یار مهمانی دگر
من ببین سودا زجان خویشتن سیر آمدم | آنکه زو سیری ندار دوست و جانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام | ای خضر تنها اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر بسیار بدای بتان | زانکه بر او کافرستان ز مسلمانی دگر
هرچه ممکن بود کردم چاره ماند و خویش | بعد ازین خبر جان شیرین نیست پایانی دگر

غزل ۵۰۰ بیت — شعر ۶

با چنین خونابه دست از چشمها خسرو بشوی
زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار | یار کی آمد چشم بدزان روی زیبا دوردار
چون ظلم راست پرستی تو شد اندر عهد تو | یار کی این بتخانه دیرینه را معمور دار
من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار
تا بدانی حال خون آشامی چشمهای من | جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان ماندم و تو ترس نامی کنی | بیوائی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰ از دیوان | صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار | بقیه نقیه | شعشعه

بیا جانا رضای من نگهدار — حق مهر و وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم — از آن چیزی برای من نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت — که از بهر گدای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت — مکش تو این یک خطای من نگهدار

صبوری با غمش بگرفت در دل — که من زینهم تو جای من نگهدار

مرا عشقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰ [illegible] | مرو ترسان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگهدار | [illegible] | شعشعه

جانی ندیم ایچنین تا زندگانی ای پسر — گر خوبرویان جهان باکس نکانی ای پسر

دل میبر گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر عیدی [illegible] — ره میبری زهد تر دل منعشانی ای پسر

کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افکنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو — چون سگ روم در کوی تو گر تو بخوانی ای پسر

از روی جانی راکشی بی خان و مانی راکشی — مسکین چو ما از کش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰ [illegible] | خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر | [illegible] | شعشعه

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار — خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

باآنکه زارم میکشی دشوار می ناید مرا
انگشت ملامت میکند بر دست ما دشوار اینقدر

دریوزه دارم خنده ٔان لعل دان بر نمک
مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

غزل [illegible] بیت — بقیه [illegible] شعر

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

رخ گل خوش است از روی رخت ای نگار خوشتر
چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه کنم بباغ و بستان چو گلی بتو نماند
ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

بیکی سخن که گویی بزید دوباره مرده
که ز آب زندگانی دو لبت دوبار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز برای مردن من
که اگر زنیم باید بدیدن یکی از هزار خوشتر

ستم و خوشی و یا دل همه شب حکایت او
که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت
که برین تن نسیمی ره آن سوار خوشتر

غزل [illegible] بیت — بقیه [illegible] شعر

چو غلام تست خسرو ز بید و مرد بفریاد
تو ازین دو گونه بنگر که کدام کار خوشتر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

سیگویی تلخ زان لب شیرین که زهر نیست
ز آب حیات دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند
من هرچه بیش میکشم و شمارتر

پیش تو جان شگافم و باور نبایدت
هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر

در عشق بار گوار بود پند دشمنان
حتا که پند دوست ازان بد گوارتر

پرسی که چون نخست دولت بقرار هست
گر باورم کنی قدر بی قرارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیش برد تو میر نهم بسنگ / بختم نگر که هست زرم بی عیار تر

غزل ۵ بیت — هم خود برون برآر که خسرو نگویدت / کاخر زچیست چشم من سوگوارتر — شعر

زلفت از باد دگر گرد و از شانه دگر / هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان تنم رفت خیال تو بماند / عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگرست / شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرای بود عشق نیست / گرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ بیت — عاقبت کشت دو شمع آنکه گمان میبردند / که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر — شعر

دلم نشست و تنم اینجا و جان بجای دگر / بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر

ببوستان روم از غم دلی چه سود که هست / دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر نه بی تو پیش من گویی / زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان هم برود دل ز کویت ار چه برند / سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من از این غیرت / تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر هم ار یابم / لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ بیت — دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را / که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر — شعر

قمر بدید رخ من مهر و من خراب قمر / شبم دراز چو گیسوی تو نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن / چه هست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپد — که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — چو خون چکید ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی — که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۱۱ ـ ۵ بیت	گر آید و برد و ز رو و تر نه جای گله است از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر	شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج ار بر نشستی بر ستور — زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه — نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس را اگر رام خواهی ساکنش بتهدید ز — پیل را اگر پست خواهی چاره نیکوتر ز زور
چند بهر گنجی کش خورد نوائی بحرص — با تهیگاهی یک ره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و حرصش نیست — بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور
مرد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل — خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را — باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنباله گور و ز گورش یاد نه — گور دنبالش روان آنگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده عیبش مبین — حسن زنگ و حبش چون عقل در ظلمات نور
خام تر گردد ز پند معنوی نادان خام — کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۱۲ ـ ۵ بیت	گر نه پند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در حسب شستشش باشد چه دریا و چه خور	شعر ۱۱

گر ز من جان برد و باد هوای کم گیر — در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

غزل ۱۴۱۴ بیت

خسرو خسته را اگر دل نه به خیال تو
جان و تنم ز یکدگر دو جدا شود دگر

ختم شعر

ای صبا بنما بچشم من بر آستان او گذر
ای خوشا وقتی که دارد در میان او گذر

با وجود تازه تر گلزار عشرت گرچه هست
بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک غمزش گذشت از جان و زو هم نگو
اینقدر اندر دل تا مهربان او گذر

او بدشنام و مرا عمر بانش افسوس از آنکه
چیست باشد چون مرا بر زبان او گذر

چون دو جان شهیدان بر فلک جان مرا
کشته او هم مباد از آستان او گذر

سرگذشتی باز گوئی از من انجا زینهار
ای صبا گر افتدت وری میان او گذر

عشق بین تا خوش بلائی لیکن ای پرسی من
جان و خوش کین بلا در جان او گذر

جان من از صبر پرسی دل ما را مپرس
زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۱۴۱۵ بیت

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
گرد کوی یار و سگی در استخوان او گذر

ختم شعر

نگار اچشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد باز وهم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
بکش یا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خوش شد اشکست
سر در خدمت بدخوی من دار

مده اسپ پارسا بیهوده پندم
ولی گر میتوانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۱۶۵ از دیوان	زبان گهر که بگفت و گوے من آرد	بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس است ز چشم خوش تو عربده جوتر ... نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سیر شدم از تجنب خام و عده رو ... خوشم که دو رخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من آن قضاست که میرم به بند سلسله مویان ... بیا که نیست کسی از تو زیر سلسله موتر

شرابیم ز رشهی تیغ زان تجاق که بارے ... به دولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایه دیوانگیست عشق تو آن بین ... که عقل و دل ازو بنهاده اند فروتر

غزل ۱۶۵ بیت	اگر نگوید از آن سخے مرسخ ز بهر خسرو که نیست زو سخن اندر زمانه بیهده گوتر	شعر

هر شب نهم ز هجر پریشان دو دیده تر ... دل ز بریم رسیده و دشمن آن میده تر

افغان تو که نیست بگوشت فغان من ... هر چند پیش میشنوی ناشنیده تر

شیرین همیشه است عشق و لیکن بیان ز جان ... ای دل بگو نمیت که مخور لیک دیده تر

خلقے براه منتظر جان سپرده اند ... ای ترک نیم مست شنا زا کشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ور نه روزگار ... بو دست پیش ازین قدرسے آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست ... کورست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۱۶۵ بیت	خسرو زمان رفتن بر دوش بار عشق راه دراز میروی آخر جریده تر	شعر

سپیده دم که گهربار و ابر در گلزار ... شود تجلوه گل اندر نگار خانه یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا ... دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه شعلهاے کهن را که نو کند از سر ... چو عندلیب برآرد ز شوق ناله زار

آتش نهان کرده سوی برزن جانان گرم هم
کافر دلان من در آن سوی جانان هنوز

شد عمر بسید و مرگ هنوزم نمی رسد
صد بار درست مهره ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار اندر شب همه خلق از نفیر من
وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر دم کرشمهای دگر افزون و آنگهی
خسرو وسند او باسد امان هنوز

جان تن بردی و در جانی هنوز
درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشگافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت
گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا تا کی پریشانی هنوز

سوی من آن نرگس بخواب نه بیند هرگز
بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز

هر دو چشم سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر
یوسفت این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز
داغ در سینه احباب نه بیند هرگز

طمع مهر و وفا هست که منظر است
مرد عشق آنچه از اسباب نه بیند هرگز

غلام چشم توام گرچه ناوک تو بخست / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

دلم که زود فراموش میکند خود را / مپرس هیچ دگر پرسش بخاری پرس

کجاست دولت آنم که بر درت باشم / نشان من بسر کوی خاکساری پرس

سرود ذوق نشر اوان شنیدهٔ اکنون / بیا ز خسرو و ذوق فغان و زاری پرس

غزل ۲۱۵ بیت — شعر ۶

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس / شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس

تا چند بر من میدهم از هجر عاشق کش ستم / بهر شکست گر نکیت عمر بهر خدا فریاد رس

ظلمیست شب تا صبحگه بر باکه توان گفت ه / بگذشت بیجان ز اوج مه فریاد ما فریاد رس

تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام / چون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس

شد جان عشقم بی ضیا جانش لگد کوب جفا / بگذشت چون عمرم وفا ای بیوفا فریاد رس

آن هر دو چشم دلستان زد عاقلان بر بود جان / یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس

غزل ۲۱۶ بیت — شعر

با پسته میگون تو شکر چه کند کس / با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس

با روی خود آئینه برابر منه ایجان / خورشید با آئینه برابر چه کند کس

چون روی توام نیست جهان را چکنم من / بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس

جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند / بیهوده حدیث از لب شکر چه کند کس

بسیار بگوشم که رسم پیش تو لیکن / با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان چند بکر و از پی وصلم / خون گرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان پی لطفت / در پی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

سر و سامان چه خواهی کز نگاه خود اندرین فتنه — اسیری آگهی سرکاری آید نه سامانش

چو خوردم پی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشویم خون نیم پرور خود ز نوک مژگانش

غبار آلوده خون عاشقی با تو سرگردان — هزاران ذره که بالا میرود از گرد یکرانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما — که ما گم گشتگان و هم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۲ بیت

شنیدن بوی خسرو گر نیاید وارهید ورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

شعر ۶

ترک من سرکش ز پردهٔ خویش — در کش آخر عنان ز چهرهٔ خویش

در میند از ناتوانی را — با فراق هزار مردهٔ خویش

نظری کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطرب از نالشم چنان شد مست — که فراموش کرد پردهٔ خویش

ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک بخوردهٔ خویش

غزل ۵۳۳ بیت

بغلامی بخیز دست خسرو
تو فزون کن بهای پردهٔ خویش

شعر ۶

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گرد سر خود گشتم و او — ز شادی پای خود کردم فراموش

در آن حسنی که نه خفته نه بیدار — نه ما هشیار بودم از دیدن نه بیهوش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز — دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می‌پزی بیجان پرسوز — مگس خفته چه بیند شربت نوش

دو سه بار این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم | زبیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با آنکه قصاب | بقصد کشتن است و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ بحر مضارع

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

شعر

چندین شبم گذشت به کنج خراب خویش | نوری نداده شبی از ماهتاب خویش
روی چنان مپوش بر عاشق که اهل لطف | از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه | نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب | فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا چه جویم که جان من | خو کرده با خرابه عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون زر روز بد | صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی | گویم بدرد باور و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ بحر منسرح

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شعر

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش | در هوس هر کسی من بتماشای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست | نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من چو نمی بینمت لطف کن از من گهی | بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان | سهل چنین هم بکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد دگر | گر نه زمین بیخ خواهست ببالای خویش
پا چو نهی [illegible] خسرو گذری سرا | سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه خود جان نبرم لیکن تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۴۴۱ ـ بیت

در حق خسرو نیست حیف که ضائع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

شعر ۸

خسرو در کوی او ره گم کند از شکل موزونش | تعالی الله مگر از آهوان بخت مجنونش

مبادا آن پای در وی خرامان کرد کو بگذر | تو میدانی که تا گشت آن دلی لب بست مجنونش

نثار ره گر کنم چشم بهشت پا فرزن جانا | که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش

ز تیر سحر از چشمان وزیری که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

درو نیست اینکه گرد آلوده از خون جامه یوسف | که چون پیراهن یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شهره شده ام در عاشقی یارب | بحمدالله که شهره مانده ام اندر وی مجنونش

فسونخوان ابصاری هم بسیم قدم لیکن | چه چاره چون پری حاضر نگردد با فسونش

غزل ۱۴۴۵ ـ بیت

حسد میبرد ای دشمن ز عقل و دانش خسرو
بیا تا پیر او خاطر خود ببینی الکنونش

شعر ۸

خوش ترشیح اوگان او در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان جای چه می آیدش

زلف در بالین وی خواب خوش و کافر رقیب | با خیال تشویش دل ما خوابش نمی آیدش

صوفی با دعوی پرهیزگاری میکند | باش تا ساقی مستان رو بخود بنمایدش

عشق را اسباب من همه حاصل شده است | یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش

باغ رو جا تا که در نرگس هوا ار دوست نیست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی | چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۳۴۳ ۵ بیت

خسروا دل بر مکن گر یار بدخوست ازانکه
هرچه با آن روی زیبا میکند میبایدش

شعر ۹

خواهم که سیر بنگرم روی چو یاسمینش — لیک آن تیغ چشمش میترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از نهیبش — این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش

دل رفت و روز باشد کز وی خبر نیابد — ای وه بمانده چونی در زلف عنبرینش

طاقت ندارد آنکس از نازکی نفس را — ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش

بر جامه ار ز نیسان جنبش ببست یکتا — گر بنگری نقش گیرد اندام نازنینش

بارم به تیغ راندن آن ساعدش به نیلم — خیر ای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمانی هیچ جو غمزه او — من کشته که دارم کایمن ز همنشینش

من خود ز مهر خوبی بر روی تو نیازم — لیکن تو نیز بشنو بدخو مکن بدینش

غزل ۳۴۴ ۵ بیت

خسرو به یک نظاره دلرا بباد دادی
گر جان بکار رفت آید بار دگر نه بینیش

شعر ۹

دل من برد نتوان یافت بازش — که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق — که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد — که هر دو یک سوی بینی ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینت شدم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت — ببازی گوی دیوانه مسازش

پس آنگه شویم از دست نیازش	رها کن تا کف پایت ببوسم

شعر ۷ مقطع	جفاها میکنی بر من مکن شرم که شد شرمنده خسرو زان نیازش	غزل ۴۳۵ بیت ۵

سایه را گرفت مه را از طرهٔ سیاهش	دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش
تا تو که زنده مانم زان غمزه در نگاهش	از چشم داشت بر من من لطف او گرفتم
گفت آنکه هم معلق در نیمه راه چاهش	دل رفت و زنخندانش آواز دادم او را
چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش	زلفش چو گشت بر رو پیشش نماز بردم
وانگاه بگرد عارض خط میکشد سیاهش	بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی
یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش	من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم

شعر مقطع	گرد این گنه که خسرو بخشیده خواست لیکن بخشنده نیست جانا گر هست این گناهش	غزل ۴۳۶ بیت ۵

معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش	دل من و ستیزی میکند هر لحظه با مویش
زهی تاراج جان دل هر سو کافتد مویش	گهی گردد برون آید به بیماری و رعنائی
من از عود و بخیر مشغول و در نظاره رویش	گرفته آتش اندر جان ملبوس و همه مستی
رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش	نرمی شانه کن مویش ای مشاطه گرد رویش
خرابم هم ز بوی خود که از من می‌برد بویش	گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون
دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش	چه غیبست اینکه من اینجا و جان من بر عنان

شعر ۷ مقطع	دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت بیجویش	غزل ۴۳۷ بیت ۵

دل که برد از من اگرچه مبتلا میدارد وش — گر خوش است او را همین بگذار تا میدارد وش

او که پرسم تا کجا میدارد آن دلبر مرا — ای صبا از ما بپرسی هر کجا میدارد وش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل — آنکه نافرمانی دل در بلا میدارد وش

هر زمان خو و جفا بر داشت بالایش و لیک — در بلائی نیست آن کاندر قفا میدارد وش

از جفا نالد همه کس گو کند جانرا تباه — من ز بخت خویشتن گر من جدا میدارد وش

چند گه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا — آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارد وش

غزل ۵۴۹ ابیات — گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او / گوش خسرو را که در راه وفا میدارد وش — شعر ۹

رفت دل نیست و چشم حالش — برد ایجان تو هم بدنبالش

من بدنبال آن که حال چه دیدم — نرم جان ز چشم قتالش

چه خبر بسو از رشنا را — که ضعف مور گشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه — کاتش دل فتاده در بالش

دل شناسد که چیست تیشه عشق — نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد — گریه واجب است بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام — کوه البرز پیشه حمالش

در چه آنده فتاده دل کامروز — سوزه یوسف از زنخ قالش

غزل ۵۵۰ ابیات — چه دراز است همین غم خسرو / که رود پیش تو بیدیده سالش — شعر ۸

زلف که باد از هر طرف که بپیچان ار دوش — هر زنگ که باد ز در زنجیر صد جان ار دوش

غزل ۴۳ ۵۵ بیت — شعر ۹

بہترین ورثۂ من پدر وز خالم از تو لیک
ہست خسرو شیشہ و تو سنگدل پروانہ ویش

فرشتہ می ننویسد گناہ و مہ بیشش / کہ از تحیر آن رو نمیرود قلمش
نہ آز دیدن نفیست روی تو مگر آنکہ / قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیر دم در باغ / کہ خود دگرفت دل من بگوشہای غمش
کجا ز چاشنے درد دل خبر دارد / کسیکہ نیست خلاص از وظیفۂ ستمش
جفاے دوست بمقدار دوستیست عزیز / اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چہ جاے بانگ موذن بہ این دل بیدار / کہ روزگار بسر شد بطاعت صنمش
کشتم ز دست تو بر چوب جامہ پر خون / کہ ہر کہ شاہ بتان شد چنین بود علمش
سماع نالہ ما را ز خون دل جو بیند / کہ ارغنون جگر خوار نیست زیر و بمش

غزل ۴۴ ۵ بیت — شعر ۸

بیکار نیست گر و جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دمبدمش

گرو ہماے سر زلف بر بنا گوشش / حدیث درد مرا رہ نداد در گوشش
نباشناختگان بعید و نظر نبود / بصد شناخت درین مستمند مدہوشش
شد آتشم بجہان روشن و چرا نبود / کہ مسکینم تن ہمچو کاہ خس پوشش
بیا کہ سر لفدا ایت نہادہ ام ورنہ / چنین عزیز ندارم نہادہ بر دوشش
مگو کہ غمزہ من خون کس نخے ریزد / تو یاد دہ کہ اگر مے شود فراموشش
قلم ز تحیّن سوداے خام سوختہ شد / کہ ہیچ پختہ نشد کار من بصد جوشش
چنان شدم کہ ببیند مرا و نشناسد / اگر نشستہ بغلط در کشم در آغوشش

از نظاره‌ای انچنان گشتم که گر من بنگرم
می‌توانم دید یکسو کرده دیگر سوی خویش

روی من از اشک در دست از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامت اندر سر سودا اوفتد
سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ [illegible]	هر زمان گوئی که خسرو جادوی چون میکنی این همه بیمن از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش	[illegible] شعر

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان فدای دل کنم و دست [illegible] که من
خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فردست ار نه بنده جدا [illegible] دلا بیا
کامروز نوحه‌ای بکنم از برای خویش

تا من ازان تو گل شدم و دل از آن دست
این جان من که [illegible] من و من کیای خویش

جانا ز هم بگو تو من آن کبوترم که
کاید همای شاهین بپای خویش

بازنده بر تو ناوک آه و بنشت ز ره
باقم ز آب دیده زبان دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان	ردیف فا	غرة الکمال شعر ۱۱

دی میگذشت و سوی دلها کشان ز هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سوی نیاوان هر طرف

گلگون تا رش زیر زین غمزه بلای در کمین
می‌داران پیکان کین پیر و جوان هر طرف

زلف [illegible] فتنه مخمور چشم کینه جو
مو تا پریشان کرده خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در راه سیل آب [illegible]
میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گره کمر [illegible]
چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

در خون دل خورم نکنم بشنود دعای تو / زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل
چندین که دل جفای تو آتش سکند / شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد / آویخته اگر چه بهر تار موی دل

غزل — شعر

خسرو حدیث درد تو بارے کجا کند / زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

دل رفت ز تن بیرون دلدار نهان در دل / افتاد سخن در جان گفتار نهان در دل
گفتم نکنم یادش مانا که بماند جان / شد کیسه همه خالی طرار نهان در دل
یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها / صد جان همه در دیده دیدار نهان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شود عمرها / با جان خود این خواهم با یار نهان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد / خونابه روان از چشم آزار نهان در دل
نے بگسلم از مویش گر شدم مسلمانی / تن را بنما زادم زنار نهان در دل

غزل — شعر

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو / دل با در تو بدخو دلدار نهان در دل

رستم بتو هم من چندانکه ز زاری دل / از غمزگان تو شد پاره جگر خواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو / در چنین فتنه کجا سر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت / من گرفتار نیم هم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و زد خوبان / نشود عفو سبب هم گنهگاری دل
وقتی افگن نظری جانب من آخر شد / که بدین وهم بماندم نه شب تاری دل
وقت آنست که وقتی دهی آه و دست لطیف / که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

شفقت افگند میان من و دل بیزاری — هر رخ از خون جگر اینک خط بیزاری دل

میشود زلف تو ز اسیب نسیمے درهم — بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۳۰۵ بیت

عشق گوید که کارے دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

شعر ۹

مرا بهر تو خصومتهاست با دل — کنون با ما درین سودا و با دل

اگر با و سر زلفت همین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشه ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت اما نه از جم — که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست با جان — بدینسان چون توان کردن جدا دل

مرا گوئی که جانب چیست سوزت — بلا شد جان مرا جانا بلا دل

نماندم در بلاے دل چو خسرو — مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل نه بند بشنو — که صد منزل ز من [illegible]ست تا دل

غزل ۳۰۶ بیت

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل

شعر

مهر و دیدار و مرا بیمار میماند بدل — وای مسکینی کشان رفتار میماند بدل

زیستن دشوار مے بینم گزان غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل

وه که جانم بر لب آمد خنده نخواهد بگفتم — کاندکش مے بینم و بسیار میماند بدل

پند میگوئی ولی سود ندارد ای دوست زانکه — دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل

گر شود جان و دلم زیر و زبر حقا بود — زانکه زلف تو زرنجار میماند بدل

ساقی بحجت اگر شیشۂ باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار درکشیم

غزل [illegible] بیت

خسرو بیدل تو ام مست شبانه لبت
یکدو لبالب بده تا بخمار درکشیم

شعر

این توئی یا بخواب می‌بینم | یا بشب آفتاب می‌بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می‌بینم
بکشش از خویشتن بکش درهم | گر ز هجران عذاب می‌بینم
راز دل چون کنم نهان ز رشک | همه بر روی آب می‌بینم
با که گویم غمی که کرد غم تو | همه عالم خراب می‌بینم
مگر امروز در پس عمری | نرگست را بخواب می‌بینم

غزل [illegible] بیت

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می‌بینم

شعر

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم | که گل باشد بسی و ما نباشیم
بگل نازک تریم و چند گاهی | بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز | چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بودنی باید چنان بود | که با همصحبتان تنها نباشیم
چو بگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای بباید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل [illegible] بیت

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روز ای خسرو بگذر تا نباشیم

شعر

چون راز برون فتدم از پرده که پوشد — گویند مرا گریه نگهدار ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یار است — در سینه غم این چشم گنهگار ندارم
جانان چو دل خسته بسودای تو دارم — او داند و سودای کسی کار ندارم
دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک — لیکن غم تو اندک و بسیار ندارم
مرگم ز تو دور افگند اندیشه‌ام این است — اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم
دارم هوس زیستنی نیز ولیکن — پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل [illegible] بیت — خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز — چون هیچکسی محرم اسرار ندارم — شعر [illegible]

هر دم چو خواهم که آن رخسار زیبا بنگرم — جائے که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گه گریه پوشد چشم را گه بیخود شوم چون در رسد — ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
آتش بگیرد در دلم هر جنبش پای رخش — بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ده ده مرا — گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم — بگذار باری یک نظر پشت آن پا بنگرم
تو خود ز مهر از موی شوخی کنی کاین سو ببین — لیکن من بیهوش کو هوش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود در جان درد چون بنگری — حیرانم اندر کار خود کت جان همی تا بنگرم

غزل [illegible] بیت — خونابهٔ خسرو همه افسرده تو بر تو بدل — جز غم نداد این بخت کت از خلق تنها بنگرم — شعر [illegible]

پری روئے که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدمش بارے ز راه آن — دو روزه عمر تا مهمان اویم

لب تو دمی بجنبش جاشنیی — هم از آن انگبین که می بینیم

غزل ۵۹۰ بیت — شعر ۶

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه خشم و کین که می بینیم

همی ورزد دمی بسان ندامم چون حکیم — کد این سیم و ذروت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره بست — گره تا چند بتوان بست بر سیم

بنان آزری بشکن زاهد دی — که آتش مغ بسوزد چون براهیم

خوش است انحال نزدیک ما — اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذین پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ بیت — شعر ۱۰

گرانی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه شهر با زآید به دو نیم

من و کنج غم و در سینه نهان سیم غم — چه کنم دل نه گشاید ز بهار و چمنم

چون قلم ز منزه شوق برآرد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم

عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا — دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف دمد از پاره کفنی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که مجنون دیده — قصه دوست نویسند به حاشی کفنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — در فرشته به دو آنسو چو پالش بکنم

سایه چون همایم بسر افگن ان پیش — که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

شکر بر بوی تو در راه صبا خاک شدم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

او چو شاه از گوشهای چشم بنشیند و من — من از آن لبها بصد منت گدایی‌ها کنم
ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در جوی من — پیش چشم و زلف او شرح جدایی‌ها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد — گر شوم هشیار ازین می پارسایی‌ها کنم
اندرو مست برون آیم و در پیش خلق — چون گدای کو توانگر خودنمایی‌ها کنم
دوستی در کنج تاریکم نشستند در پیش او — خویش را زنده بسوزم روشنایی‌ها کنم
بندگی را خط تو سیم بر رخ از خون جگر — وز دو دیده هم سر و ثبت گواهی‌ها کنم
گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو — با سگان آن سر کو آشنایی‌ها کنم

غزل ۵۸۹ — بیت — شعر ۹

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من — همچو خسرو پیش خلقی خودستایی‌ها کنم

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم — تهمت دارد و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم — بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم قدمی دیدن او چون گذرد — بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آن دم که برانی بگلو پیچم شیشه — من دران فرصت سویت تماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو پیش کسی — از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند — گر نظر باشد من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم ده و در بند وفا نیز نیم — غرض آنست که با تو بتقاضا باشم
از سر هم در گذران خواب خوش خویش را — عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۰ — بیت — شعر ۹

حجت بندگی من خط یار است ازانکه — خسروم من که غلام خط زیبا باشم

شبی آسایشم نبود قوی دشواریی دارم
شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت خرمای لبت در دل
همین سست آرزو شاخ عمر برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم نوبادشیان
که من با روزگار خویشتن غمخواریی دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیداران
که تو شبکوریی داری و من شب کاریی دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه نی نغمه
بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در دی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز
ز تشویش غمت گرچه فرامشکاریی دارم

چو خاک در شدم در زیر پای خود عزیزم کن
بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گویی که دور از چون منی زنده چرائی
خیالت ابتدا با او آواز وے یاریی دارم

غزل ۹۹ ... بیت | بجنبشت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی
و درد عشق هم میگوئی که مردم داریی دارم | شعر

بیار ساقی دریاے بیکرانه شویم
شکسته می نشود آتش جگر بسویم

طفیل خاک یکی جرعه ریز تو بر من
که گر ورق ازین دلق پاره‌تر بشویم

خوش آن خمار سیاهی که لعبتان خماری
شبم دهند شراب و دریده رونه تر بویم

بیک سفال لبالب فروختیم بهشت
که در و نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

حریف پیشتر از من شود خراب که پیش
بهر پیاله سر خود ز درد خویش نگویم

به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم
نه صبر ازانست که صبر بود ز روی نکویم

غزل ۱۰۰ ... بیت | دلم بجست بجست وز دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ در اویم | شعر

ز شست خواستم از جان بیکدم با تو نشستم
بریدم از جهان مهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزیم — سر این فال مبارک باد و در دل گره بستیم

ندارم چاره گر بشمردن زلف تو لائیم — ولیکن اشتیاقی رد آنم که در کویت سگی هستم

چو از آن نیست آن بخت کز پیت بار بیایی — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم

چو در دل گشتی و جان این سخن گفت و برون آمد — مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم

بر بالای چو تیر کز نشست پهلوی کم — مرا تیر بیست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

نعره عاشقی را کش که او را زنده می‌بینا — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۱۰۱ [illegible]	نگاه بیکر و خسرو گر خطا کشت می‌گفتی چه شد گر دم سفال خود و در لعل تو شکستم	[illegible]	شعر ۹

من انچه وحشی بدین جان مبتلا گشتم — همه حکایت آن طره دو تو گفتم

گرت هوای سیست ای شرابخواره من — بیا که خون دل و دیده در صبا گفتم

بشهر بر دفت رسوائیم شد و همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله تا من بد و چرا گفتم

کنون مرا بسر کوی زاهدان جو بینند — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که زخوبان رسد سزاوارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق بکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۱۰۲ [illegible]	دلیکه رفت ز تو خسرو از آن زلف بجوی خواه بجوی انگشت جدا گفتم	[illegible]	شعر ۹

امشب سوی دوست راه گیریم — بر رخ همچو ماه گیریم

مطرب بغزلی تر زود ورد کنم نوشد — معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز بهر سودا با زاهده بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شبها — دل دور نشد از تو هرچند جدا کردم

بر هر چمنی رفتم در هر سری دیدم — ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

تا یار دگر خسرو دل بر پسران ننهد — در کشمکش شفقت نیکوش سزا کردم

غزل ۶۰۵ — ختم — شعر ۹

گر چه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم — جاش شد که من از عشق بتان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین — تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم — وز سر هرچه بگویی پس از آن برخیزم

گفته‌ام باز من و باز سر جان برخیز — از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من بروییت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشته‌ام از آنگونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور بپا خیزند همه — هم ز بهر تو بسر سو نگران برخیزم

خسروم الحذر بیش که هر دم با تو — شادمان خسرو با آه و فغان برخیزم

غزل ۶۰۶ — شعر

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم — هیچ و چنانکه از آن بت دلخواه بشنوم

نی چون اهلم گشت ده از پس که هر شبی — بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان خسم خوشست — آیدم که صبح روا رو آن شاه بشنوم

دیده اگر حق آن نبود که دید و براه چشم من خونهای آن همه زمزم نشستن بر گشتم
گر نه تیر هم زانکه در خونابه مانند یار من بر گشتم دیده و بجای دیده او را بر گشتم
ور رهی کو بیت این سر با نگر و خاک را هم بخاک او و از آن خاک او از سر گشتم
عاقبت روشن شود همسایگان از سوز من گرچه آه آتشین از خاک پنهان گشتم
بر خود و خود خواهم که خواهم این فضولی بین که من چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر گشتم

جان بدان افسون تواند داشت خسرو ما لها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشتم

غزل ۱۰ ... بیت

سایه دارم هر شب سودای زلفش چون کنم چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخو خود خونابه دارم که گر قطره از دل برون ریزم جگر را خون کنم
تو ببند کشتن من من بدان کز دوستی عمر خود را با کسل در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خوش نیی گر توانم جان من از مهر تو بیرون کنم

روح لیلی پدید آموز و آنها سی عشق
شعر خسرو گر بخوانم بر تربت مجنون کنم

غزل ۱۱ ... بیت

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم خواهم که این دو دیده ز سادر بر کشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند نالیدنم هماست چو آواز بر کشم
همدم نباشد از نه بهر دم ز خون دل در خانه نقش آن بت طناز بر کشم
بر یاد قامت چو بگریم عجب مدار کز گل هزار سرو و سر و از سر بر کشم
در دست و سیر نگردم هزار بار کز خویش را فرو برم و باز بر کشم

باز وقت آمد که من از سر پریشانی نهم
روی در پا بنهم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من
جان کشم در پیش وی بر روی منت جانی نهم

ای صبا گر دی ز لعل مرکبش یابی نشان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزاد و ستم غلام
نیست گو تند خیمهٔ او بر سر ویرانی نهم

تو به بخت ای بخت دشواری شبها میبرم
من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

غزل ۷۱۰ ۷ بیت	چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود گر کنون صد بار بر دست پیشانی نهم	شش بیت

حال خود باز بر آئین دگری بینم
باز کار دل خود زیر و زبری بینم

میرد از پی من رنج که من زیر و زبر
روزگار دل شوریده بتری بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من
دل افتاده در آن راهگذری بینم

کر توانند که مرا باز رهانند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظری بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید
خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

غزل ۷۱۸ ۶ بیت	نیم خسرو ز فراق تو بهوائی برد آخر الامر همانست چو در می بینم	شعر ۶ بیت

بگویم حال خود لیکن من از آزار میترسم
دگر دم در کشم از آه اشکبار می ترسم

عشقت آنکه از بیم رقیبت بنگرم سویت
هوس می آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و هجر و دیدار میترسم

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم — طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم
شمعی به سینه و نتوانم برون دهم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم
نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست — هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم
خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا — کز لعل یار شربت جان را فرو کشم
حسرت فرو برم چو به سینه گره شود — آشامم خون دل که آن را فرو کشم
نی سنگ ماند نی دل سنگین درین خراب — تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ ابیات

من خسروم شکسته شکن مانده گر درست — خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم

شعر

زین پای دست بسته که در کوی تو ایم — سازم ز دود دیده قدم و سوی تو ایم
ای کاش شوم زود تری خاک که باری — با باد شوم همره و پهلوی تو ایم
در کوی تو گم گشته‌ام از بوی تو با آنکه — آنجا هم ازان همه بوی تو ایم
خورشید همی من ذره گشتم بی سر و پا رقص — ان لحظه که در جلوه گه روی تو ایم
گفتی که سیاست کنمت کی بود این یا — گل بسته و آراسته در کوی تو ایم
گویی که برو جان ببر از من چه دهم چون — هر جا که روم بسته به هر موی تو ایم

غزل ۶۲۵ ابیات

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی — چون پیش نمکدان سخنگوی تو ایم

شعر ۶

هر دم گذر به کوی دلارای که ما کنیم — سوی لب قند پیاله دوای که ما کنیم
با ما دل انچه کرد کنیمش اگر کباب — بستنش هنوز سهل سزای که ما کنیم
روز از کجا گواهی شبهای ما دهد — چون صبح کاذبست گواهی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و ننالیم از جفات — سگ بد زمانه‌ای بوفاے که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان میکنیم و بلاغ — خود را زنیم تیر و جفاے که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود — احوال خویش را سر و پاے که ما کنیم

غزل ۲۶ بیت — شعر — ختم

هر شبے با گریه‌های خود خوشم — گرچه هست آن یعنی ابریشمم
مرگ شیرین شد مرا از عشق تلخ — زنده کرده که اینک بت خشمم
گل باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور با سنگے خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی بسوے خود کشم
یک نفس بنشین که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر خسرو نباشد خو نهاد — بے سپر کن زیر پاے ابرشم
زراه خسرو و ماه من ایمن مباش — کاسمان دور است تیر ترکشم

غزل ۲۷ بیت — شعر ۹

عمرے شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغے ز گلے بهره گرفتند — ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتے دل و جان و خرد بی بهره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوے بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رهیدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
اے بخت سیه وز تو خوش خسپ کرشمها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده هم ماند و سے دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

غزل ۶۳۳ بیت ۶ — شکر که لطف تو خوش تن آسوده ام

شبی در کوی آن بدخوی رفتم | سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش | خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن | ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باو باید بزد آشنا | که من خالی ز آن این کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد | برغبت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بدین مردم اکنون | کجا من بدن آن سوی رفتم

غزل ۶۳۴ بیت ۸ — محبت آن زلف میلانم بسویش / بگفت خسرو و کج گوی رفتم

گذشت عمر و ولی در رخ تو سیر ندیدم | ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه با تو دل بستم ای بهار جوانی | بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم
گر جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز | عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
خبر چه ز مردن خویشتم نسوخت بسینه | که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سر غریش دشمنان بخاک فرو شد | چنین بود چو نصیحت دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود | ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نه خرد هیچ نیرزد | بده که گر ز تو باشد به هر دو کون خریدم

غزل ۶۳۵ بیت ۹ — چو سایه در پی خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم

کدام سوی روم کز فراق ان یابم | کدام روز شب هجر را کران یابم

خوشم از آن دهان که بر و لبش نهفته می نگرم | چو سوی من نگرد کس ز خط بگردانم
مرا چه سود که سوز درون زبون کند هنر | چنانکه آب درین چشم تر بگردانم
فغان ز دست تو هیچو شدم که چو باز | اگر براه به بینم گذر بگردانم
مگر چو بندی بگذار تا کمر به میانت | دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم آنکه مگس از شکر براندم لیک | ز دل مگس بچسبان از شکر بگردانم

غزل ۳۴۳

ز رشک سوخته شد خسرو از چه دو چشم
ز زلف تو ره باد صبا بگردانم

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم | بدین خوشم که کسی چو تو نازنین دارم
برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت | متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم | دل شکسته را چند گه بدین دارم
بنازنینی و بدخوشدی و هم چپست | که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم
بوصل با تو نیارم نمود گستاخی | که تشنه چو فراق تو در کمین دارم
مرا اگرچه که به دست غم فروخته را | هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۳۴۴

اگرچه خسرو روی زمین شدم تمکین
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

غم شکست که از یار مانده ام چه کنم | بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله ام و فتوح | نمیر و در دل زار مانده ام چه کنم
برون ز هم غم پنهان و با دوره نکنند | اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریه کنون | ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شده‌ام ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار | که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام چه کنم
همی کشند که منگر بروی خوب تو من | بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم

غزل ۴۴۵ ابیات
رقیب گفت که مخمور از چه ای خسرو | بسی شب ست که بیدار مانده‌ام چه کنم
شعر

ما بکوی تو سگانیم و براه تو چیم | وانکه پیش تو بس ست از پی و نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو اسیر عشقیم | بهر یک بوسه بپای تو سراسر پیچیم
گر تو از ناز رقیبان تو ما را خاکیم | در سبو زند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی | این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت | گر خدا خواسته باشد که بجنت برسیم
بیکی جرعهٔ می باز خری ار ما را | که بجا ز ارض و در گرد و یک نفسیم

غزل ۴۴۶ ابیات
تو همای ملکی هم سایه فکن خسرو | که ز تا چیزی چون سایهٔ پر مگسیم
شعر ۹

ای بهار و باران وین چشم خونفشان هم | بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جهان زار ما هم | ناساید هم بصحرا در باغ و بوستان هم
یارب که شهر بی او تاریک تیره بادا | در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت | از کاشکی نبودی تا من نشان هم
اینست در دین من و زهره کش که هستی | ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم
خواهی بده بخشین خواهی بستیز جان کن | سلطان هر دو ملکی این آن تست و آن هم
گفتم بحجت خط شد ملک من دل تو | گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

از تیغ جفا بیت کشی بیچ و بیت جانا — زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم

اگر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گر چه نه بزبان گوئی من خوی تو میدانم

جانی دگرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم امی محرم حیران وفت نمی آری — ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۱۱ ۶ بیت

عشق است و بهم جان این نقد بیعت تا کی
خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

شعر

کس نیست که در مستی مباد اکه من بدر وزم — کس بد بنگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسر رفت به بیداری آن بخت نشد — که دمد صبح مراد از رخ یک روزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنما — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال دمرا گریه و زاری بسیار — آن سپاه است که بر من نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک را چکنم گیر که دامن دوزم

غزل ۱۲ ۶ بیت

غم نبود از دگران تا ره خسرو تو زدی
گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

شعر ۹

شب من سیه شد از غم من کجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که گرد سواتست هیچ بادی — ز پی دل خود است این که من از صبات جویم

سخنت بسر گویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیده دل کسان خبرات جویم

تو اگر کشی دل من ز دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زاهد دردمندان سوی تو رو و بلاسی | بمیان میر شوم من که آن بلات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی | چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر درگم شد سر و تاج پادشاهان | چه خیال فاسد این من گدا ات جویم

سر گم شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

تمام الکلام شش

غزل ۶۶۳ بیت

همه شب از تو به دیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز رشک | ولم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود بتقنیت خورش کردی از غمم و لیکن | کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من | نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل اگر گویم فلان ترا نشست | چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

تو ایکه سپید هم بند بگذر از سر من | همان بیست که من در و خویش کم گویم

مخند ازین شعب بی تکلف خسرو
سرو نیست که آخر ابرید و هم گویم

شش

غزل ۶۶۴ بیت

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم | کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

گشتن چو ترا خو شد اکنون من و این رو | یک روز مگر رانتهٔ خوی تو باشم

صبح بقبله همه خلق و من پیش | افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گشتم بچمنها | شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم

خورشید برآید خبر شد و مه نیز | بس گر دل پر خون بروی تو باشم

بنواز بیک ناوک ای ترک که بارے | من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در کشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

تا یم بدر از شست و دشنام تو هم گیر — با آنکه همه عمر دعا گوی تو باشم

غزل ۶۶۵ بیت

اینست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

شعر

میگذشتی و بسوی تو نگران میدیدم — زار میمردم و در رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای گران درنگرد — جان بکف کرده بدزدی نهان میدیدم

از دل گم شده سررشته همیکردم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم

پیش حال دل از طره او زهره شود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی بخت بد خود مینخندید — من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم

او شد از دیده من غائب من هم ز آنسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم

ای خوش آنشب که بیاد رخ تو میخفتم — در دلم بودی و در خواب جهان میدیدم

غزل ۶۶۶ بیت

مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را
شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم

شعر ۹

عشقست نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من نشد و خواب خورد هم

درد آگه گرم همه تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق اگر کسیکه جفا گفت عیب کرد — دیدا انچه گفت و یاد کند انچه کرد هم

عیبم که از وفاست ببخشا و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بسوی تو آورد چون کنم — این خاک و دیده بد و این آب خورد هم

انجا که پای خود نهی از ناز بر زمین — خاک درست از دیده در بغیت و گرد هم

هر نفس آهی کنم از روز بد
روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون بتست
تهمت جان چیست چندین بر تنم

بار عشقم بس پذیرم شفقتی
بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۱۶۹ | گفت خسرو شورشی دارد از آنکه / بلبل دامم نه مرغ گلشنم | شعر ۹

ما هر دو و من همه شب خواب ندانم
ده این چه بلاست که من میگذرانم

گفتی که چه بلای ز غمم باز نگوئی
من با تو چه گویم چو ندانم که چه سانم

یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن
تا قصهٔ اندوه توام پیش تو خوانم

بودست گمانم که ز دست غم هجران
جاوید نبری تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی
آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

بی زان منی تو چه برم رشک اغیار
بیهوده مگس از شکرستان که رانم

تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت
من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم

زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۱۷۰ | گویند که خسرو تو سوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم | شعر

نجات جویم و گر جویمت کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم

حدیث تو همه جای مرا شنیدن گشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

نه مستجاب دعائیست بت پرستان را
که پایبوس بت چو تو از دعا یابم

در آنزمان که ز هجرم بمردن آید کار
ترا که مایهٔ عمری منی کجا یابم

غزل [illegible] بیت — [illegible] شعر

سخن پرسیدی از خسرو که گفت قسمت فرو آمد
کرم کن یک سخن بگو که من آن یک سخن میرم

بازآمد توئی که من از گریه در خون افتم — دامان عصمت دریدم وز پرده بیرون افتم
غمهای خود گویم که آنهم در دوران باد شود — گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون افتم
سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد — هر زمین بوس درت از اوج گردون افتم
این گریه گوئی ز عشقت از بهر سوز دلم — تا افزون شود شعله مرا گر خود بجیحون افتم
خواب اجل آید مرا الا بدین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — در دوری هر پای تو زین فال میمون افتم

غزل [illegible] بیت — [illegible] شعر

در محشر آباد دلم خسرو گه که گنج غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه هامون افتم

دو پر سو موسی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام دل — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بپنهان خویش را خرسند دارم
بود آنجا که من میدانم است یا — که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که خبر با تو جز پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل [illegible] بیت — [illegible] شعر

به خسرو ده که من ناداده دارم
بران لبهای شکر خند دارم

ای خوش آن شبها که من دیدهٔ خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بهوسی روم / آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بنهم پیش ازین / تا مرا دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده کرد خون / منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم بسی از دیده بیرون ریختم / آنچه خونابها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم به پیش آنچه بر من بگذشت / ای بهشتی روی دوری از تو عذابی داشتم

غزل [illegible] بیت

زار میمیرم بشنید یار و گفت ابالی زعشق / خسروا از وی دهان گرچه جوابی داشتم

شعر ۸

از فراقت زندگانی چون کنم / با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان / تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق / من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم / عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک / با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود / چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل [illegible] بیت

گر بخسرو بوسه ندهی آشکار / مرهم زخمم نهانی چون کنم

شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم / عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانش / دامن ماه بر ستاره کنم

از درونم نمیروی بیرون / گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گویی که صبر کن در هجر / گر توانم هزار پاره کنم

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم — جانرا یمین برید عدم فرد کرده ایم

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد — دل را ز آبخورد جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بدی که کنند بس بجای ما — گر نیک و بد هر انچه تو آنکرد کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن — روی ال که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه حریص که گرد و ز خاک سیر — گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم

نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز — این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۹۹ ۶ بیت | ای عشق درد بخش که درمان هر دویست — درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم | مقطع شعر ۵

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم — رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما — خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم

در حقه سپید و سیه بر بساط خاک — چون پر دغاست مهره ز ششدر کشیده ایم

نقشیست و صد هزار معانی درو چو موی — آئینه کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که چو نیم سرخ و زرد — چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل … از دیوان | ردیف نون | غرة الکمال | شعر

جانم من خرگه از بیدلان یادی بکن — درباب انصافی همی از ریم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت — شکر انرا یک نظر بر حال ما شادی بکن

هر زمان ماییم و تنهائی و زندان فراق — گر توانی از فراموش‌گشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم — ای هوا دل گر مردی بانگ فریادی بکن

گر به دولتخانه وصلم نخوانی ای پسر — باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان چو گل / هم درین جا نه ز بهر خویش بنیادی بکن

غزل ۱۰	اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده جوی شیرین ار روان از خون فرهادی بکن	شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن / هر صبح آید بخود من در قرار خویشتن

زین سو چو دشمنان اشک و سنگ دوستان / خلقی بطعن و گفتگو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو تو هر دم و یکه چه آتش میزنی / من خود بجان مانده ام با روزگار خویشتن

بر دوستم ره در عدم بگذاشتم و آن دوست / گه گه مگر یاد آیدت من یادگار خویشتن

تو در درون جان من هر دم درآیی دو گره / یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن

گر در خماران می گزشتن عاشق چه کرد / این خون خود کردم بحل ای شکل بیمار خویشتن

غزل ۱۲	خود چو خسرو دلی بر دیگران تهمت نهی تا کی بعشق اگر کسی بستی شکار خویشتن	شعر ۹

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / چون جان همیم ورنه پایت خرام کن

داری تو زیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم تو زبان یا تمام کن

می گفت حلال باد نوش و برون حرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک کاسه تو خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت شیرین انعام کن

دعوی خون بهای دل خویش میکنم / یک بوسه بر لبم زن و بالا کلام کن

تا بوکه بر لب تو رسم خون من بریز / وانگه بجام باده رنگین بجام کن

ای باد صبحدم چو بر آن سوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام کن

ای دل چو سوختی بهوسهای خام خویش / عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۶۰۲ — بحر ...

خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن

شعر

چکنم گر ز دل من آن صنم آید بیرون
یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون

آخر ای آه درون مانده برون کن
نگر از دل قدری دود غم آید بیرون

غمزهٔ تست چو پیکان که اندر جگرم
بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون

جان و دل یک دم مهر و وفایت گردد
آخر این ذره از سینه ام آید بیرون

من رسوائی جاوید که عشق تو بلاست
هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر بساطی خط را بخرد برخوانند
قصهٔ بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۶۰۴ — بحر ...

چنگ وا ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

شعر

زین خوش پسران و گل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر یک دل من
بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند
این کجکلهان موپریشان

کشتند بتیر غمزه ما را
این سخت دلان سست کیشان

جانا مگذر ز خاک فشانان
پر سوختگان سینه ریشان

ای مرهم نیکوان خدا است
لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۶۰۵ — بحر ...

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
با کس چه و مرند مشتاقان

شعر ۱۲

ای کهن نامه وفا بستان
نسخه زان و کر دلربایستان

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عشرت اسباب توان کردن

بیداری من بود از رنج فراق امشب
چندانکه بآسایش هم خواب توان کردن

گر با تو ترا وقتی از گریه توان رستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بگیسو نه از گوشه مه تابان
شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بجز نرگسی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل [illegible] بیت — زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر دل
در کام دل خسرو جلاب توان کردن — شعر ۹

ماه هلال ابروی من قفل مرا شیدا مکن
غمزه زبان زین بیش ما آهنگ جان ما مکن

گه زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی
جانا ازین آخر آدمی چندین بلا پیدا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود ترکی چون گریت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گو بگو
زارم بکش لیکن این گنه بر رو پیدا مکن

دیرینه یاران منند نامی نهند گوانده و دو
در نیمی شبهای ده ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا اثر هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این عده را فردا مکن

گر عشق میبازی لا پروانه شو نے چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱ بیت — خسرو اگر بخت سگی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن — شعر [illegible]

ای بحر ز دیده بجواب عاشقان
تا سوخته ولت زلف و تاب عاشقان

تو جور میکنی و من از دیده میکشم | این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشته است و | بارسے تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بزلف | خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزان است بر تو جان من از آه بیدلان | گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن
جای دگر مده دل گم گشته را نشان | آواره ام چو سوی لب او میکنی مکن

غزل ۱۹ ابیات | گفتی که خسرو احتمال بود خلاص / آن شانه را که در خم مو میکنی مکن | شعر ۹

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن | مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خوب و مان شد بد دیده تلخ یارب | ز لب تو گشت شیرین حکایت ناز کردن
چه خوش است با تو خلوت که ز بیم رشک خود بین | ز خراش دل گواهی ز زبان براز کردن
تو بخسب خوش که تا زغمش چو شمع جو شد | همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم مکن آنچه میتوانی | چه کنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان که ز تست عار | پسر سبکتگین را بهوس ایاز کردن
صنف عاشقانست ایجا مده آنچه رحمت | که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۱ ابیات | چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان / مگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن + | شعر ۹

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | در کمین خیز و بلا بارسے نظر هر سو مکن
باز میداری مرا کشتن ز کس بد مست را | این فسون گیران مرا آید بران جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که آخر کی زنی — درد عاشق را بدرمان مسکنی بدخو مکن

تیغ بر من کش که بپشت لاف بیداد می زند — ما گرفتاریم تندی در سرا بر و مکن

تشنه خون مسلمانیست چشم کافرت — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و آنگه خویت بار گشت — دل که اینجا نیست بار تو سوی دیگر رو مکن

پرده عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

منکه از جان دست شستم وادن نبیدم چه سود — ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

غزل ۱۸ ابیات — ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل شده / عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن — شعر ۶

گر زشوخی نیست پروای من — رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کویت میکنم — چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگو — تا نگهدارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس — کوست سوزان هر م از سودای من

سنگهای کو بکویت میخورم — گو گواران باد بر سودای من

غزل ۱۹ ابیات — جان خسرو در دو چشمت یک نظر / گرچه سر زد انتقد در کالای من — شعر

یار بی فرمان و دل بی من پریشان — یکدمی باقی و همدم پریشان

شانه کردن زلف آنچنین چه سود — بسته چندین دل بهر خم پریشان

کسی بند موشنید و هم گره — کار من شوار و در هم پریشان

عشق صد گونه بلا بر من فگند — کفه امید من کم پریشان

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن — این اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند — حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من شیخی کشم آخر جفا را هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۴۲ بیت — چون کشد خسرو نزن دم از جفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن — شعر ۹

ای میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ محبت سفالی — نرخ همه معرفت فروشان
درکار وش کنه خوبی تو — گندست خیال تیزهوشان
یک خرقهٔ محبت درنگ نبشت — در صومعه کبود پوشان
از بیم دو چشم گل بردن آی — یاد همه نیکوان قدح فشان
خوش شوقت تو کاگهی نداری — از آتش سینه‌های جوشان
بیدار نگشت بلبل مست — از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۴۳ بیت — از تو سخنی بسر ولایت — خسرو و ولایت خموشان — شعر ۹

از لعل تو بوسه‌ای بریدن نتوان — بر تو دگری گزیدن نتوان
تا چند کشم جفایت آخر — تخفیف همه کشیدن نتوان
زین بیش من و جور عشق تسلیم — گر آمد و سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد | خود پرده خود دریده نتوان
یاران عزیز پند گویند | گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر | غیرت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست | بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلند است | در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو | بی خون جگر چشید نتوان

درآ ای شاخ گل خندان و بس گلستان کن | شگفته تلخ چون مو عاشقان راست و غلطان کن
ازان زلف پریشان نافه در کن باد را هر سو | بهشت خواب خوش وانگه همه خویش پریشان کن
بگو پیراهن زیبائی آمد چیست بر یوسف | تو هم نشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون | بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
سیه در آینه آخر و همه گر همی باری | بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب و از آنست تا بو که خواب آید | بباران خواب همچو آنچه این چشم گریان کن
بر آن گردی سواد دیده چون ابر سیه وانگه | بگرد ما سایه بر بالای آن سر خرامان کن
طبیبا در دمن وا از نهفته ها دلم کار است | تو دردم را که بیکار است و مشغول درمان کن
بنای عشق جانان نو کن اندر سینه خسرو | بناهای کهن از کار و کار غمزه ویران کن

سبزه همان و گل صحرا همان | باغ همان سایه همان جا همان
گر چمن شاهد زیبا بسیست | در دل من شاهد زیبا همان
در چمنی هر کس و من بر درش | باغ همانست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و هنوز | عشق همانست و تمنا همان

فریاد ز بلبلان برآمد | مخرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشگاف و ببین هنوز هست آن

غزل ۳۴۲ بیت

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بپرس دستان

شعر

جانا گره بکشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر جا جدا | تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
گو نامراد عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پیش من هر دم ناز کن
جان گه درون گه برون کارم مگر یکسو شود | تا زیکه دل کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرست درد او مارا چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم دیگران آغاز کن
گر بت پرستان از سر تبارک از خارجی لکد | آغاز آن هم محتسبان پیر شاه باز کن

غزل ۳۴۳ بیت

خسرو تو در دوری لیکن بکوشش کن گذر
در خاک با هر ذره نشین بیان راز کن

شعر

بهشت این ده که بینایاست یا خود لیبارست این | بهشت این پیش چشم یا خیال آن نگارست این
رسید موسم نوروز و هر کس در گلستانی | جهان در چشم من زندان چه پیام بهارست این
چه ایم در چمن با باغبان آن گل که هست اینجا | بدید و بینایم دید و میگوید که خارست این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگارست این
غبار او در چشم از انتظار ره باد هم روزی | غبار ره نماند از رهش که فرد انتظارست این
غمم هجر که میسوز دریا کن تا همی سوزد | که از نامهربانی بیوفائی یادگارست این
مرا گویند بیماران چه درست اینکه تو داری | ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این

نعم خوردم موافق می‌شوندم دوستان لیکن
ندارم من وا زیرانه لعلی خوشگوارست این

غزل ۳۴۲ بحر ...

مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو
سگانش هم نگیرد زین که بس لاغر شکارست این

شعر ۹

دلم که سوخت وقت عشقت چراغ جان منست آن
غبار گر تو رسید نور دیدگان منست آن

مسوز جان گر عاشقی بداغ غم خود
که من ز شکسته بمیرم که حق جان منست آن

جفاست آن همه لیکن بمیر گو چو رسید صد
وفا مکن که ز آن تو بالله زیان منست آن

بر آستانت که جای ز خون دیده نوشتم
مخوان که در دفتر آید نه داستان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها
تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شدار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خواهم
چو یاد میدهد از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن
چو در خیال تو ام باد و بوستان منست آن

گرای صبا روی انسوی صد عاشق بگوئی
ز من و لیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۴۳ بحر ...

شود براه تو خسرو چو خاک پا فشانی
غبار پا چه بداند که استخوان منست آن

شعر

بیار ساقی و جام شراب در گردان
خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دُردکشان آبگینه حاجت نیست
یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تند و نرسید به خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جانی
خبر دهیش از این مستمند سرگردان

ز ترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیار رب و آن مست بیخبر یارب
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

بماند خسرو و لب خشک ز آه گرم آخر
گهی بپرس بلطف و زبانی تر گردان

غزل ۳۴ — بحر هزج — شعر ۹

ای آرزوی امیدواران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمن آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه داران

افکنده سرم چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نرود بروزگاران

با اینهمه چشم بر سر راه
میدارم چون امیدواران

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

غزل ۳۵ — بحر مضارع — شعر ۷

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان
زنجیر تو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با اینهمه مرو که برند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم که تا کیست همه روز از روندگان

من بی اثم و کسی که چو من طالب کسیست
کعبه چرا گهست زبانی روندگان

بازیست آتش من ازان تیزتر شود
پندی که میدهند بگوشم دهندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت در شده
تا پریده اندر دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۳۶۲ بیت — یا رب خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعر ۵

ایدل نه وعده کج آن شوخ یاد کن — خود را بعشوه گرچه درست شاد کن
بنویس نامه او روان کن بدست باد — لیکن دل از سیاهی خطّش سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا به پیش — ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۶۳ — شعر ۵

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
مردن بدست لشکر او را زیاد کن

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چندانکه راه بینم چشمم سیه شود پر — چون دیده گدایان از خوان پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم بباید از سرمه صفاهان
بی تو دو دیده پر خون بنشست ز گریه فارغ — من از خود و نیایم هرگز بدین گناهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان باشد — بازار بر دکان را گرمی بجایگاهان
فساق روسیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامه گناهان

غزل ۳۶۴ بیت — شعر ۶

خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی
دانی که غم نباید اندر دل سیاهان

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی ببوی من ار چه عیب شاهان نیست — بکنج کلبه درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر در بر درت فشانم از آنکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر
چنین که قوی شدست در میان جان بودن

ملامتم نکنم گر جفا کنی زان روی
رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن
از ان بهست که در بند میکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف و پس از فتنه برکران بودن

مپرس قصه خسرو و چه جای گفت آنرا
که حیرتت آموخت بی زبان بودن

شعر

همه پری و میگفتند کاندر عشق فرشته است این
سینه نیشتر ستاین نه ماه خانه گردست این

نگویم چشم و غمزه ست آنکه داری بهر جان ما
که پیکان شکارست آن و شمشیر نبردست این

لبت گر گه بخندیدی بروی زعفران نگم
چو شد آخر نه اکنون هم بسان زعفران زردست این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که چون مخمور
لیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این

مرا دردیست اندر جان که هم با جان دهد بیرون
دگر دردا که بیدردی نیابم وه چه دردست این

هر آنجا کی که کس بیند به چشم از دیده بندیدم
ولی شرطیکه گویندم که از راه تو گردست این

بشوخی میبری سنگم گلست آن بر رخ عاشق
گل مردان نه بر رخ خسرو چون مردست این

شعر

ای بگو بیت هر سحرگه جای تنها ماندگان
رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد اگر
یادت آید روز و شبهای تنها ماندگان

گشته از تنهایم آخر نیامد وقت آن
کت گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان

چون بکوی تو بشبها پاسبانی میکنم
کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

نیست گویم نه تو حالم توانی گوش کرد
کاندرین سخت ست در سودای تنها ماندگان

ور دمی باشد ولیکن نه بسان درد دل — گر شکل گردون بود بالای تنها ماندگان

ماند اندر آفتاب و هر که در صحرای غم — سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب هیچ تنها سوز دو گوید بسوز — وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

شعر

تو هم خسرو بگیادانی چو بشنیدی بگه
ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان

غزل ۴۲ ...

عمر بگذشت و نرفت عشق ز سودای من — هر که جوانان بگذشت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کمر — خاصیت این بود طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق بیش نشد پای من

آتش سودا وصل جانانم را نسوخت — چون نگرم خام بود آتش سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه بیدار کیم — رنجه مکن آن تیغ را هم بتقاضای من

شعر

خسرو بیدل ز شوق بر در خاک تو شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

غزل ۴۳ ...

بالای نیست این بلای من یا شمشیر بلانیست این — چشم نیست این پیش تو یا ابر بلانیست این

مردم بجان چاکر تو او دید پری لشکرا — خوبی نیست این مرترا ملک سلیمانیست این

تو میبری ور هر کران خلقی بفریاد و فغان — ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر هر چشم که شود زان نظر — هر لحظه ای بیسر بار اجه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خو ستاند ناگهان — ای دل کنون بر بشمار ان کان فرمانیست این

هر چه پید زان خوبروی شوخ ای جان که بخت کش نکیش — بسیار بود جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بگشت آن خوبرو وانکه تو خام فتنه جو

ندارم آرزوی جز ز دوست گه گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه بر چیدن

اگر دزدیده جان می‌نخواهی گفت این شوخی
به هنگام خرامش خویش را ده جای دزدیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده ضایع کن
که این لب‌ها نه زان لب‌هاست زر وی بخشیدن

لب و چشمم شکستند از پی خاک درت باهم
که اینم گردن بست و آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نمی‌بینی گهی گفتا
که باشد خس بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش سپندی بود چون دود لرزیدن

جگر خار و به پیکان غمزهٔ خوبان وای رعنا
گر از ناز و نازنین طاقت نباشد پشت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او بازیست با جانان
نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۴۳ ردیف

مرنج از عاشقی از یار خسرو گرچه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

شعر

جانان همان و دل همان و من شیدا همان
هر کس به سودای کسی جان مرا سودا همان

در باغ هر نرگس که مست من شوریده را
دیده به سوی سرو و گل اندر دل شیدا همان

گویند کز هر جا چنین رهی غم چون کشم
کاندر خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد مجرا هم مخوان صوفی ز تسبیحم مگو
ماییم گوئی و نبی محراب و در دما همان

سویش بپای خود شدم از پای دیگر آمدم
این بار سر خواهیم نهاد آنرا که مستی این همان

چندان چه جوئی کشتنم کان غم که دارد هجر تو
خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۴۴ ردیف

پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

شعر

ای مشک دام دادهٔ زلفت بسوی چین
زان لطف شگفت است عشاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بشکست باده بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را
تا آب و تاب دندان آید دندانهای پروین

بسیار رنگ خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیرا من جفا را هر روز تست بیهوشی
حالم چه بینی ای بر خود بیهوش چندین

غزل ۸۴۴ بیت

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

شعر بیت

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه نه کنون
شمع چه آفتاب هم هیچ تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بجهان دون کشم تا تو زنی دل برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون بشریت عصمت منعی عقل شد برون

لاله ستان عاشقان از رخ تو ز خون دل
تو شده برهمن از دیدن و زهی لاله گون

من و چه و هیچ خیل خیال و نظر
بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون

ساغر آرزوی من ده که هیچ گونه پر شود
چرخ چنین که میدهد دور بکاسه نگون

غزل ۹۴۴ بیت

جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

شعر بیت

خاک از کجا بیاموز سری الوده ی همچنین
در خون شد ز زلف اینچنان شمار خوی همچنین

چون دشمنانم میکشی من هیچ دشمنم کشته تو
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون زنده تاب آورم
تا خیر گردد گر زند یک شعله درد همچنین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر
وه چون ابی نازم نقل انجیان همچنین

غزل ۵۰ بیت
خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو
گر لاف عشقت میزند بیندم از وی همچنین
شعر

ای وفایاران چنین هم با وفاداری مکن
گر وفائی نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم
هرچه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی
شرم دار از مردمان مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه
کافر ازاو در قصاص دمان یاری مکن
آیت حسن است و بیت هدیه لبانست
بر لب شنگرف ام آن نقش زناری مکن
در خیالش هیچ هم چه جای بند است ای حکیم
خوب دیوانه است تدبیرش بهشیاری مکن

غزل ۵۱ بیت
خسروا با او برابر جان به عبرت می نهی
هم بدان غیرت که یاد او بابن خواری مکن
شعر ۶

بر آن رو که خوبان می گرفتن
ترش در روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزه شوخت امان یا
نخواهد فتنه دم دیگر گرفتن
حلالش باد خونم کانچنان گوست
خیانت کی توان وی گرفتن
کجا بودی تو ای زاهد ز مادو
نشاید مفسد ازا سے گرفتن
ترا هم هست شوقی لیک فرقست
بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲ بیت
ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نے گرفتن
شعر ۹

از خانه دشمن خانه دل فریاد کردن چون توان
ز صبر ایمن ز بی خانمان یاد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز ماند از بتان — شاگرد باز دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بسته ام — زنبیسان کبکان را وه باز آزاد کردن چون توان

غمزه زبان آن شوخ و من خاموش و حیران زیستم — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو دست پیمان دل بهی — از غم دو چون تو بی دل شاد کردن چون توان

من هیچ کشتم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا — چندین بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۳۵۴ هفت بیت — خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار منش / در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان — مثمن شعر

آستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و شد مزاج — چون چنین شد بار دل خون من

بو العجب کاریست مشغول جان — وان رقیب در چرا و چون من

کار افتادست با شبها مرا — تو عجب بخت دیگرگون من

کشتی و بازم رهائی شد نه هم — وین زمی درد و روزافزون من

خون دل از دامن بدیده شوی — یادگارست این از مجنون من

غزل ۳۵۵ هفت بیت — سحر خسرو مایه دیوانگیست / تا نیاموزد کسی افسون من — مثمن شعر

باز ای خود بین من و غمخواری ببین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اشک انیک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر نگشتن باز می نشناسیم یاری ببین

چون نخواهی دید آن چهرهٔ زیبا ای دریغ بیش
باری این ساعت که وقتت هست بسیاری ببین

نیست همدم تا بگویم حال خود با تو صبا
بلبل نالنده‌تر از من بگلزارے ببین

وصل خاصان است ترا من پشیمانم ای خوشبخت باد
بهر من نذر ار بود با من کاری ببین

بلبلان هر روز من در بوستانم گل محو
از جگر پر کاله بر نوک هر خاری ببین

ای دل آخر هم بباید داشت پاس خویش
خسروا گر شد سگی دیگر بازاری ببین

غزل ۵۷۵ — شعر ۱۱

گرچه خوبی باز کشت عشق تو گشت جان من
سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شب که جست
دور شنیده میشود درد دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون نیست پدید دم سکون
گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که زپی چو سوی دوست نامه عنبر زبان
نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گرد همه جهان بزن غم تو عمر من
در گذشتم رایگان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست بازگو
دور ز دوستان وپس ور ز دوستان من

بسکه تو شوخ دلبری کم شود از در دگری
گرچه که دیگری بود به تو بود گمان من

چون دل من آب شد از پی آن رخی
خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

دور مگو ز خویش گرد من ای صبا از آنکه
دور شد از این هوس خاک شد استخوان من

خشم کنان بیا که ما صلح کنیم یکدگر
جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

پند ز دو تا وقت که خسرو هست نظر
نیک شناس میرود ترک سبک شان من

غزل ۵۷۶ — شعر

ای دل از آنها که رفت گر چه تو اسے بکن
با وجوانی بلاست پیش تو دانے بکن

قسم خود از جان تن جمله گرفتی کنون
خانه خدا دیگر یست خیره و گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان فزن
تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدا
غارت پیران راه بین و جوانی مکن

هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان
می‌نتوانی ولیک گر بتوانی مکن

اهل دل از پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند
باقی ازان تواند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ بیت — شعر

حسن تو عالم گرفت خسرو نخچیر گیر
مرغ سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

عیش من تلخ است ازان شکر لب شیرین سخن
چون بخندد ور چه باشد مست و پر دیرین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادن است
گفت کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن

بوکه نزدیکم ای صبا تو بهر من بهر خدا
گر گهی جاسوسی میکن ازدمی چین سخن

کاش بیدردی ببیندی رخ زیبای یار
تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ای که گوئی عشق چه بود باش تا از خون من
بعد ازانت مرده خواهم گر بگوئی این سخن

عاشقی وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم
دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن

بهتر این و از لعل تو می بینم از تو درجهان
گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۰ بیت — شعر ۹

در هوای روی تو خون می چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

شبی سحر آمد و مه کار شکن
رخی بنمای و گل را بار شکن

ز سر جوش دلم بر گیر جانی
خمار نرگس بیمار بشکن

بخور با محرمان عشق باده
سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده ام بی گلبن روی ای — تو باز آ جا شکیبا باز بشکن
سرم زطلعت پای کوب امی مست — دماغ عقل و دعویدار بشکن
جهانی میکشی هر روز بنشین — یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین یارا بدل نه سهلست — ورق کانجا رسی زنهار بشکن
برای من نخواهم خون خود نیز — قبا را عطف خوبی دار بشکن

غزل ۵۹
دل خسرو شکستی وه که گفت — که مهر حقه اسرار بشکن
شعر ۹

برو ای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان
برو هم و بگشا دم غمش چو جان هم — بهر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان گداخته افسانه فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه را گداز رسان
بجانی انکه دلیت بر هلاک ما خوش بود — بیاد مژده بآن لعل دلنواز رسان
من انچه میکشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف سرفراز رسان
دلم ببردی و ترسم که در آن شب شد — دلم ز زلف تو گمگشته رو و باز رسان
حریف می طلبد نرگس مقامر تو — خبر بحلقه مردان پاکباز رسان
چو بیخودی خورده باده برزین شکنی — بگو بفوج ستم کشتگان ناز رسان

غزل ۶۰
همیشه گر نتوان فروخت بر خسرو — شکسته را قدری مرهم نیاز رسان
شعر

ماهی گذشت و نیست بخفت این دیده بیدار من — یاد تو بگذرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر — بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین تحت بفرمان حق و در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من

یار ار چه ز چشم نکو دیدن نمی آرد مرا
ای دیده بد کور شو گر ننگرے دیدار من

هان ای رقیب ار بکشی هم بر کفش نه تیغ را
تا تا که شرمی آیدش زین دیده خونبار من

برجان من آخر بنو راز حلیبیت بر آمد گره
بس نیست این کان لعب و چینید این گره در کار من

غزل ۱۲۶۲ بیت

گفتے که خسرو از درون سوز می ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

شعر شش

سوا تلخی بان کم نشد زین جان غم فرسود من
بسیے گله همه دم زبان این بود از لبیان و من

با هر که بودم وفا دیدم جفاے عاقبت
شکر بگفت از هیچکس این بخت نا خشنود من

من جوز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابر ترش کرده مرد از ترک چشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببینم روی تو نیست بس مقصود من

زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بود چشم تو گر بر شدی از دود من

از ناله و زاری زبان بگدم نمے آسایدم
ببین تا چه خواهد کرد باز این ناله زار و دمن

امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام
ای دیده امروز مشو این روی گرد آلود من

غزل ۱۲۶۳ بیت

خونابه خسرو چنین دیده نیفگندے بزن
گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من

شعر شش

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین
وان شراب آلود لبها چو قند او ببین

دل دران زلفست مشنو عذر شن ای باد صبا
مو بموی او بجوے بند بند او ببین

زینهار اے چشم بد کاندر کمین آن رخے
جان من بر آتش رویش سپند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او بگو
سر فدائے دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار ملیتی اول دل من پاره کن
داغهاے خنجر بیداد و بند او به بین

وحشی ار بگسیذ شست آنماه و آه من بجست
اینک اینک داغ بر ران سمند او به بین

جان من محرم عاقل بیش هر دم مانده
ناگهان آهی ز جان مستمند او به بین

غزل بیت — پند خسرو شاهد و تیغست تان نا شنوی
خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین — شعر

صد ره گذر می کنم بر جان خراب من
رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

پر زرد و زمانم ز دو واز شربت عشق آرے
لب در دسری نبود مستی ز شراب من

هر چند دلم خون شد سوز اکنون افزون شد
گشته ز نشد این آتش از آب کباب من

جانم بلبی آمد گو آن همه عیش من
شبهای دراز آمد گو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ما تمکده باید
تا بر سر من آید و آن بیزند گلاب من

میسوزد دل تنگم اے هجر مگرد زین سو
بر بوے کباب آید آن مست خراب من

دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردے
هستی تو بهشتی رو نیست عذاب من

غزل بیت — یک تار قبا ایم ده خلعت ز پے خسرو
در آن نبود پارسے تشریف جواب من — شعر

یکدم فراموشم نه گرچه نیارے یاد من
انصاف خسنت دیده‌ام با آنکه بدخوی و من

گفتے که نزد من نشین بگذار راز هم چنین
تو نازکی و نازنین تنگ آمدی ز فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش افتد
زین پا رها نه بخت بد این بیش افتاد من

شب مونسم بیش تو و روزم ز خون بالین تو
پیوسته کز غم این تو مسکین دل ناشاد من

من میکشم مژگان جوان بگذر خواهد برد جان
دیدی چه سبب زد ناگهان این صبر بنیاد من

بسته نیابی دگر چون رسیدی بگهر | بارے مرا باید ببر تا در کنار کیست این

شعر ۹	بر خسرو بیدل زکین اسپ جفا کردی زین گو ریزیش خون بر زمین در انتظار کیست این	غزل ۹۶۷

نام گل گویم بپیشت بر زبان آید گران | ور زنم یاد روییت بر زبان آید گران

در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش | از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران

ای رفت در سینه ام بنشست و میلرزم ز بیم | کاینچنین تیر زنی آن ابروکمان آید گران

گر خیالت در جهانی بر زبان نازم از آنکه | منت کم همتان بر میهمان آید گران

گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه | بر میان خاک عزیزان استخوان آید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری | سایه او بر زمین و آسمان آید گران

گرچه موئے گشتم از خار اگرانم بر همه | بوالعجب نی که بر جمله جهان آید گران

تنگ ناید عاشق ار صد جورش از جانان رسد | گر بریزد سیل کے بر ناودان آید گران

شعر ۹	سودمندست ارچه پند دوست بر خسرو گران کز طبیبان کین سخن بر ناتوان آید گران	غزل

مخند از درد من جانانه بر بازیست آه من | درون گر آتشے نبود نخیزد دود از روزن

نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم دارے | ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت در دامن

گناهے جز وفاداری من اندر خود نمی بینم | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن

اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو | وگر از دست جان خواهی عنایت جیب ای دشمن

بجز از من همه اسباب هستی جز وفاے تو | مگر آن دم که خاک خواهد بر دور از روی تو با من

مرا و باغ بیتو اے نگار اگه نه از خود | بر افگن پرده تا بینم چه جاے لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان	شرابی گرمی از رزم سفالی بر سر خم شکن
رقیبا گردنش بار گران را بر نمی‌تابد	تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل [illegible] — بیفتاد از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش / چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن — شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین	سرکه فروشی مکن ای انگبین
جان فزن زیر لب چون شکر	رخنه مکن در شکر یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات	تشنهٔ تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد	سلسله در گردن ما مسکین
بی کنی چشم ز ما بر مگیر	بی سببی مهر ز ما بر مچین
نیک ازان چشم کمی میکنی	دیدهٔ ما بیشتر بین و ببین
پای برین دیدهٔ پرخون منه	بیهده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشنست	آه من سوخته را هم ببین

غزل [illegible] — خسرو هم آتش چو سنگ از خود مران / چیست چو گردو به کنم پوستین — شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن	تهمت اندر شراب ناب مکن
هر زمان تافته مشو برما	تو همی کار آفتاب مکن
با چنان روی و غارت دین	کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری	امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را بصحرا زن	گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست | عمر خود میرو و شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه | دام ماهی بزیر آب مکن
از زبانت توام سوالی هست | گر نداری به من جواب مکن
چشم از گریه یک زمان باز آ | خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۳۳ بیت ۶

بی چراغ است خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا شکفت و برگ یاسمین آید برون | چینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر تو هرالو و چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از زمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر زنخ بیوش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گرد پیچی به زین | گر میان بید سرو راستین آید برون
گر لب چون انگبینت را به دندان بگزنم | خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفا ایست نشد | خون همی از چشمهٔ چشم انگبین آید برون

غزل ۳۴ بیت

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشسته از انتظار
گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

شعر

ز زلف تو کمر بسته بر میان بستن | ز من بیک سر موی همه جهان بستن
ولی به آتش من زان ز زلف میبستی | که بس عجب بود آتش بر ریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه‌ای که کند آهو | دگر نه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادویست اندر دوست | گران نگار توان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب | طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۵ … بیت — شعر

خیال روے تو شد شهربند سینهٔ من
هماے را نتوان جز باستخوان بستن

آه ازین تنگ قبا آمد و تنگ آمد امان — که نه سر ماند مرا در غم ایشان نه امان
لب کشایند و نباشد نه دهندم آرے — کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر برم در بر شان دست بدزدند بدام — سیم و زر دهی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند — این دل پختهٔ من سوخته شد زین خامان

غزل … بیت — شعر

خسرو از مهر تو بدنام شد از وی بگریز
نیکنامے نبود در روش بدنامان

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بینمش که هوس بیشتر شود — روزے درین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش — روزیکه زیر خاک نیابے نشان من
داغ غلامے تو در نقشم بود از آنکه — هیهات و باز هیچ نیابی کران من
گفتے حدیث توبه بود آنی ز من مپرس — زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگے مکن چو در آمیختے بجان — جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل … بیت — شعر

بے بهره دار روی ز خسرو نباشدے
شهرست نیامد از من و اشک روان من

اے جهانی کشته و جانے کس خواهی شدن — تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
من دورت هم نه بینم تو خلی رشتم مرا — مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن
جان هر کس که ببیند تا گهت نگه نه گو — تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

لاله دمید از خون شهیدان غم او ❊ تا حشر درآید بخون علم او
از جور و جفا و ستم هر که بپرسی ❊ در عشق مساویست وجود و عدم او
میزد رقم غالیه نقاش بنفشه ❊ بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
دریای حشم امروز چو من صاف دلی نیست ❊ خیزد دو که پیوسته بود در قدم او [?]

غزل ۱۰ بیت

خسرو چو خوردی ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

شعر

ای بر سر عشاق چه عیار کسی تو ❊ وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت دل خلق ❊ ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کسی را ❊ زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ ❊ زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل ❊ هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و غیرتم این بس که بگویی ❊ کای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

غزل ۲ بیت

چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین
روزیش بگفتی که وفادار کسی تو

شعر

تا شدم چشم آشنا بر روی تو ❊ چشمها از من وان شد سوی تو
بسکه مویست در خیال من نشست ❊ در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روییم تو کز بس صفا ❊ روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بی روی من گل ببین ❊ چون کنم می آیدم زو بوی تو
صبح کجا خسرو که از فریاد من ❊ شب نمی خسپد کسی در کوی تو

بگسلی در گردنم دستے کہ نیست	این کمان را طاقت بازوی تو
سر ز زانو ماندہ ام از دوست	تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۴۳

بندہ خسرو از سر جان خواستست
تا نشیند ساعتے پہلوی تو

شعر

آمین تو دل برنیست ای چشم خلقی سوی تو	خوی تو مردم کشتن است ای من غلام خوی تو
گہ جان ہمی بوئی میدہم گہ دل ہمی بوئی ہمی	کاریست افتادہ مرا با ہر خم گیسوی تو
از بسکہ کویت ہیچگہ خالی نباشد از کسی	ہر لحظہ بینم تازہ تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میرہم	تا حال چون خواہد شدن زینگونہ بود و بوی تو
گر من نمانم ظن مبر کز کوی او دور افگنم	بادا دہ ہمراہی کنند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت ہر شبی چون خواب ناید چون کنم	مشغول ای آرم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتے کہ سوی باغ رو تا بو کہ دل بکشایدت	او فتح بار کی دود چندین گرہ در موی تو
امشب کہ مہمان منی فردا کہ خواہد زیستن	بگذار تا یک ساعتے بینم اندر روی تو

غزل ۴۴

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
یکبار خسرو چون نہد بر ساعد بازوی تو

شعر

مست میگردی ز خانہ بیش ہمرہان مشو	چشم بد نیکو نباشد جا بجا مہمان مشو
گر ترا جولان ہمین باشد بہ زمین صد کسے	یا مرا اول بکش یا پیش در جولان مشو
طوق شاہانست فتراک تو بر ما سہل گیر	شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزہ می آری و میگوئی مرو از خود عجب	تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم بدو	اینچنین یکبارگی ہم جان من نادان مشو

غزل ۷۸ بیت

اے آنکہ در نظارہ بدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

شعر

دل و جان از اندازہ بگذشت از روی تو / بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف دراز آن نقد رشتہ / کہ گردد بی‌جان گرد سر ہر تار موی تو

تو خود ہم زین دل بیرون کن جان و آن جانان / کہ من گفتن نمی‌آرم بران خوی نکوی تو

برہست خاک گشتہ عاشقانست و در جولان / مبادا کانچنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم گشتہ خبر آندم / کہ بوی خون دلہا بادمی آرد ز سوی تو

نہ بر تو بلکہ ہم بر دیدہ خود می‌نہم تہمت / اگر در دیدہ یا گردم ز ہر جہت و جوی تو

غزل ۸۸ بیت

من و شبہا و بیداری و حیرانی و خاموشی
کہ محرم نیست خسرو را زبان در گفتگوی تو

شعر

دلم را گرچہ صد پارہ بسینہ خار خار تو / مرا این گل شگفت و بس ز عمر بی‌بہار تو

تو سلطان چون گدا یا از نگاہ حسن فرمائی / مرا این بس کہ زیر پا شوم ہنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان / کہ این سر در نخواہد بر ما خود یادگار تو

ہمہ کس بیند جز من و باشد کزین نعمت / بجز روی ہمی بیش در امیدوار تو

بخشم گفتہ کاندر دل و جانت زنم آتش / زہی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافتم سینہ من از جانت کنم یاری / وگر بیرون کشی چشمم منم از دیدہ یار تو

غزل ۹۸ بیت

عفاک اللہ ز چشم خسرو آن خونہا کہ افشاندی
معاذاللہ کہ گویم پیش چشم پر خمار تو

شعر

ز دلہا لشکری دارد سخن با آنچہ دانی گو / قرار لشکر خود دہ نہ ترک بی‌قراران تو

پس از مردن دعا و تربت من — بسند است اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۴۹۴

بگستاخی حدیث تو بہ گفتم — بخندید و گفت کان خسرو دهان کو

شعر

غزل ۴۹۵

خلقی همه در شهر دل ما بدگر سو — هر کس سوی و من تنها بدگر سو

بینم چو بر اهش دم و پایش بگیرم — دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو

از رفت و من از بیهشی خویش ندیدم — کو باز بخانه شد و خود ما بدگر سو

جانان و من از دل طلبم وه که چه طرفه — دام بدگر سو و تقاضا بدگر سو

در عشق عفا الله طلب وصل چه چیز است — معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

وه کان چه بیان بود که کردیم و دو انس — کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

آیا بود آن روز که با هم بنشینیم — آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

گر کام رسد ور نرسد دست لب است — خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

شعر

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او — درویش بجانش ما سلطان دل ما او

بی شمع شبی خواهم کو را غم دل گویم — من گویم و او خندد تنها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها — لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

هستم بخیال خود من با او و او با من — یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او

گویند چرا آخر دیوانه گشت چو شد — دیوانه چرا نبودم ماه من شیدا او

غزل ۴۹۶

من خسرو و او زیبا یارب چه شکلست این — دیباچه دلها من آئینه جانها او

شعر

گر باده می خورم ببر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان
با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پشت بصد هوس
مردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتیش که چگونست یار تو

دل را تب غم تو چو بی من نمی خورد
شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمت دگر
کم زانکه بر زمین برم این یادگار تو

هر کدام روز بود عقل و جان و دل
گر این متاع چرخ نگردد نگار تو

غزل ۹۹ بیت

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو ای خوشم
بارے گلی شگفت مرا در بهار تو

شعشه

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو
جای که آن کمند بود پای بند تو

آموخت شیوهای مرا گر بهای تلخ
وز دیدن خنده های لب نوشخند تو

شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف
کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

ای پندگو که گویم اعشق او بخیز
دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو

پندست آخر این نه سپند ا چنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز دولت از خسته غبار
گر خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۱۰۰ بیت

گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می بجهد از کمند تو

شعشه

شبی گرد من آ چو مشکیست و من باد
لبی صد فسون در کے خطی و صد فتن باد

غبار ابر زده دامن بجو نزیری واز مژگان کشیده تیغ چون قصاب لعب چون سن باو
ز بیم خلق ازو بشکیبدم باری نخود لیکن مرا بر داشته سیر آب چشم من باو
نمک هرگز نگذارد مرا ور گرد شب گشتن اگر دان طره شبرنگ باشد یک ازشکن باو
گریبانم بصد جاکست ای حسرت که گر روزی بپیشم در برش گیرم که نبود پیرهن باو
مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند که آن دیوانه تو آید جهانی مرد و زن باو

غزل ۹۹ بیت

نگارا همچو جان در تن درآ اندر تن خسرو
برون کن جان اصلی را که ره نیست تن باو

شعر ۶

مردم چشم مرا بر آب اگر آیی درو فرو میباشد که نشین چون بینائی درو
ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکنند نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو
دوربست گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم وصف زیبائی که چیز نیست زیبائی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم زانکه گم کردم دل بدروز هرجائی درو
عشق استاد است شاگردش بلا رو کودکست مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو

غزل بیت

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

شعر ۹

عشق نوست و یار نوست و بهار نو زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در نیامد از در من تو بهار نو زانم چه خوشدلی که درآمد بهار نو
در نو بهار چون تو نه در چمن مرا از سبزه نو چه خیزد و از نو بهار نو
بس تعجب بهار کهنه که بشکست زانکه هست در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دادم دل کهن و نه استم این قدر هر روز نو شود غمی از غمگسار نو

درخاک یادگار برم درد تو که تا / هم یار سینه کهن شود این یادگار تو

بردی دلم مرنج زگستاخیش زانکه / نو برده است پیش خداوندگار تو

خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم / ریزم بر بهگذار تو هر دم نثار تو

غزل [illegible] بیت

خسرو ز عشق لاف وجوئی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت را قرار تو

[illegible] شعر

همیگویم که وقت آن زان مشتاقان مجنون شو / تو نافرمان بدخو را نمیگویم که اکنون شو

چه حاجت با حیاهو در دمار اظهار کردن / بدین عنوان چو آلوده بر حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین سر و کار وفا کردم / تو در دولت بجان جا و پیدا هر روزی برافزون شو

بده صبر جنت و شش جام شوق او را / پس آنگه با جگر کوبان پیش آن لبهای سکون شو

بیوا از خرابات او فکندم خرد قد رسمی / حلالت کردم ای دزد از درون لبتان بیرون شو

غزل [illegible] بیت

نیاید عاقلان از خسرو اسودا سک تو باور
گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

[illegible] شعر

به نیسان گر غمت سایم نخا کو هر زمان پهلو / زرا هین بایدم ای سنگدل [illegible] استخوان پهلو

تو شب بستر زمی من تا روز در کویت / میان خاک و خون غلطان زین پهلو بران پهلو

خیالی ماندم از غمت بر نه چون گنم خود را / که بایندم من یکیک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا برهم نشیند نشست پهلویم / که دل بیرون شدست و ماند جائی در میان پهلو

تو خوش میخسپی در خواب جوانی بسکه مستی / بهر پهلو که میخسپی نمیگردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابروت فرود آید / بتو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن بازی / که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۴۰۳ [illegible] بیت — [illegible] شعر

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلوت نهد ای لبستان پهلو

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا دربان هلاکن تا بمیرد باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود
تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

نخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهترین ورے
من مظلوم خواهم هم دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی کجا باشی تو که بوسی آستان من
که آن گستاخیم بخشی غلامم رایگان تو

وگر زین تنگ میداری که خود زان تو گفتم
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نه و من با تو از نیسان عشق میبازم
که خود را گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۴ [illegible] بیت — [illegible] شعر

بکجا زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدے
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

تا بزمانه شهره شد خبر اوج مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو

از خط عارضت چه گشته شد خلق به پیست خدا
تا شده من سیاه باد از رقمم وبال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری از نه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گر چه خیال بوده ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کے رسد آفتاب را
همت مدبری چو من بس هوس جمال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
بین که میوه میدهد زین خورش آن نهال تو

غزل ۴۰۵ [illegible] بیت — [illegible] شعر

عمر به هیچ رفت و نگفتیم که ها
اینقدری که خسروا چیست بگو شه حال تو

امشب ای باد صبا جانب آن لبستان شو
آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

منکه زان گیسو شوم کشته و خواهی بزهم | از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شهی می بدل بدخو که نموت این راه | که بران سرکش خود کامه بی سامان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستت | هر دم ای دیده من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بنشست لطفی کن | تا شوم زنده در سر همه تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نخوران دکباب | یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی | تا بگو کسی که نمازگر خورستان شو
سحر استیست که در دیده کشند خوبان | گفت خسرو کن خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا | آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۶۰۴ از دیوان | ردیف هاے هوز | بقیه نقیه | شعر

ما ایم و مجلس و می خوبی سه چار ساده | من در میان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی | نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان | هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم | بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خون نشستم زان مینه بسبزی | آن سبزه کت بر آید گرد لبان ساده
مویت ز لطف در هم نی خاسته نه خفته | چشمت بخواب مستی نی بسته نه گشاده

غزل ... | چون راست آید آخر با تو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده | تحفه ... شعر

شمع فلک بر آید با آتشین زبانه | ساقی نا مسلمان در ده می مغانه
کشتی ما روان کن تا با کناره یابیم | دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر توبه ام شکستی گر نیست وقت باده
بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه

نی نی که از رخ خود کن بخشیم که بارے
یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم بیرون و ستی بگردن تو
تو نجود و صبوحی من نجود شبانه

ای من غلام شکلت چون خمار بسته
نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برو ز خود پرستی چو ابر باران
وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه

من نخورده خوردم وز باده نی بحجے
دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

خسرو ست مطرب آن مست نازِ سرخوش
هان در چنین نشاطے پاے رقص عاشقانه

غزل ۸۰۸ بیت — شعر

سر بر خمار شب بکنار که بوده
لبها نگار همدم و یار که بوده

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز
شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام
ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کنند شکار
ای آهوی رمیده شکار که بوده

سرو سهی منور هست در آغاز خاستن
زان سرو نیم رسته بهار که بوده

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار
خونابه شوے گریه زار که بوده

کارت چنین که پرده دلها بریدنست
امشب به پرده محرم کار که بوده

بر ریش خسرو ت نمکے هم دریغ بود
مرهم رسان جان نگار که بوده

غزل ۹۰۹ بیت — شعر

من از چه هر شب تنهائی بهجرش کنم ناله
زآه من مباد ابر لبش آزار تبخاله

مرا از ناله خود صد خراشست و نی را
که می نشناسد آن سلطان گدایان خویش را ناله

گذشت آن شب که تا صبحی بشب هم ترسم که ناگاهان — درین شبهای ناگاهان شوم پیر و ز صد ساله

گرم چون خاک زیر پا سپر سازی بسر سازے — همت تا کے دارم و گرد می شوم آیم بنه ساله

چه چشم ورزجت گرد تو بر آتش و بی غم — روم زانسان که گوئی میروم بر سوسن و لاله

چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن — چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران حاله

غزل ۱۰ از ۵ بیت

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی زر و زیور — بلخ رو گشت دهقان را که همیش بود از ژاله

بحر شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه — بیا کز دست تو باره کنم هم پیش تو خامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن — مرا داغیست بر پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی — اگر تو بیوفا را تر شدے روز سر خامه

ز آه خویشتن یک سینه بے آسے نمی بینم — به بین دیوانه خود را که چون گریست هنگامه

من از جان خواستم تو خود بیا بگذار بهر من — که مردن خوش بود از بهر خوبی شوخ خودکامه

همه شب خون خورم بادل از آنم عقل اے محرم — که هست این شربت خاصه نگنجد در دل خامه

غزل ۱۱ از ۷ بیت

نخندے پیش هر شیرے زچشم خسروت شرمے — بسنده نیست آخر بیکسے خاتم دو بادامه

بحر شعر

جانا زدان کن رخی ای راحت جان همه — با ما همه تلخی مکن اے شکرستان همه

تو مست و غلطان تو چو زلفت پریشان موبمو — چون باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و دلریش ازان بیتابی غم بیش ازان — میگفت حالم پیش ازان جمع اب پریشان همه

زانروی چون مهتاب شش خیست نکردم خواب خوش — از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من مهتاب درت جان من — درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۱۸۱۲

خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر اندوخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

شعر ۶

غزل ۱۸۱۳

ای حسن تو آفت زمانه — روی تو بدلبری فسانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت — خورشید یگانه در دوگانه
صد دل به ره دو زلفت — گر شیر رود زبان شانه
من غمزهٔ تو در آب چشم — بنشین رخ خویش برکرانه
تیرم زدی و خوشم که باری — بشناختیم بدین بهانه

گم گشتی خسروا بکویش
ما مانده مگر ز خانه خانه

شعر ۸

همه شب دو دیده در ره صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
تو چه دوری ای سکان خیال است این — هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
همه شب صبا و دوست من سوخته چه گویم — که کجاست دل من و دم صبا نشسته
تو ز نالهٔ من ز من بیزار جدا نشستی — که ز دست خویش من هم ز خود م جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو — بخیال دو چشمت چشم بلا نشسته
تو درآ و غمزه زان که نهانیش پیت سپهر — بستانه که باشد ضعف پارسا نشسته
اگرانیست رسم خوبان که بسر شوند راهی — منم آنکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۱۸۱۴

سر کوی گشت خسرو شب و روز چون اسیر من
که تو ام نمیگذاری نفسی تنها نشسته

شعر

قلاشم و منکر مرا دربانی میخانه ده — این عقل رهبر غره کن مرتا لب پیمانه ده

من توبه تنها نشکنم اول سبو نه بر سرم
وانگه ندامی هم من بیش در میخانه ده

من عاشق و هر شب مرا از خانمان یادم دهی
ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده

مشغول شد شمعی چه آگه از سوز دلم
یا رب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده

بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون ای
این آشنا گو که ز لبشان بدان بیگانه ده

ای خواجه دیوان گل آخر با قضای خلش
گر نیست جز زندگی بر من قلم پروانه ده

غزل ۱۵ ابیات

چون بر پریدیان همه ملک سلیمان باقی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

شعر

مهر از دم دو روزی چو تو یارے مانده
باده عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم و سینه بگذر تا تو در ره سوده
دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده

عشق خون ریز دل جان سوختن فرموده
من نیز دو یک شده اندر سر و کارے مانده

رفته از پیش نظر نقش و نگارے زیبا
بهر ما از خون جگر نقش و نگاری مانده

بوستانے کرده و خبر گل بجز خار نبود
هم تو آن بدگل رفته و خارے مانده

وه درین غمزه که فریاد رسد جان مرا
ترک قتال و فرس تند شکاری مانده

دوستان بار نباید دل من بگذارید
کشته صید لب پست بفتراک سواری مانده

غزل ۱۶ ابیات

خلق گویند که بے رونق چه فی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

شعر

یک شش بناز مرا اے نیاز پرورده
مریز خون مسلمان بجرم ناکرده

مرا نگشت لب جانستان تو هر چند
مفرحیست به آب حیات پرورده

بجنبش قند هر آن لب که هست از این امید
همه خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از انکه تو شب پا بجواب کرده دراز
نه از کسی بدعا دستها بر آورده

برآر یکنفس اے صبح تیره روز امید
بگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پرده دل از فراق وجان بغایت
هنوز چند کنم پیش مرد مان پرده

بدانکه من به شبیخون هجر جان سپرم
چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۱۴ – ۶ بیت	چه جاے پند و نصیحت چو من ز دست شدم چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده	تخلص شعر

اے غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

نے سرو شاخ رطب کان قامت زیبا سلب
از نقره خام عجب نخلست بیرون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیرون شوم در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آهے که گردون چند گه بداشت در دیم نگه
زین هر دو چشم روسیه بیگه شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آنهم علم افراخته
هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بپیرم برسما کز جور او گردم رها
صد گونه باران بلا گرد از گردون ریخته

غزل ۱۵ – ۶ بیت	ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته	تخلص شعر ۱

چو بوے زلف تو همراه صبا کرده
ربوده جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت
که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت
دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنائے
هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیال آمده هردم به پیش دل من
و دیده اشک منش پیش مرحبا کرده

چو ز روی بگسست جولان دل عاشقان تو آن د
که ز لعل باده پاست چه ز آتش شراره

تو به مژگان خلقی بهلاک مانده هر سو
چه عجب آب تیغ ورا ز خرابی کناره

سپر آن دو چشم کردم که چو هندوان بهر آن
همه ناوک مژگان دو بر جگر گذاره

منم ای حکیم طالع چو ز روز بد بگریم
که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۱۴۱ بیت

چو ز دست رفت خسرو ز رگ جان بکش ببندش
که برشته وحشت تو ان جگر بلکه گشت پاره

شعر

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده
با این همه بگو که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دلها نموده است
تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

روییست در دین پرده و صد پرده چاک ازو
شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گرو نهاک مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

گفتی که خون بدست خود ریزم ای رقیب
شکرانه بر تو هست که از وی شنوده

کی دانی آنچه دوش به تنها نشستگان
ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۱۴۲ بیت

بگفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشته خود را درود ده

شعر

جان بهانه طلب وصل تو نا آلوده
من هم از زیستنی جان چه کنم بیهوده

بسکه در سایه دیوار تو در فریادم
زاد من سایه دیوار تو هم نا سوده

با تو در خواب مرا پهلو آز آلوده
گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

بر سانی ز من ای گریه گران سوگندی
خدمت چند بچو نائیه چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست
از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۲۳ هفت بیت	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	هشت بیت شعر

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ — جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ

چون کاغذم گشت عمر چون بنده ام خسته دل — یارب چه بود گر کامدی زان نامسلمان نامهٔ

هیبت جانان درست گر زید و بیرون نهم — تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامهٔ

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر — بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامهٔ

تیر او ز نامه بس تیرے که بر جانم زدی — تا مونس گورم بود بفرست با آن نامهٔ

وارم بسے سودا بدل پیچیده بر هم بوسے کو — مهر دل از تیغ مژه بشگاف و برخوان نامهٔ

غزل ۲۴ هفت بیت	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ	هفت بیت شعر

ای عشقت آتشی به همه شهر در زده — آن آتشی درونه تا شعله بر زده

هر دو چشم مست تو در کاوان صبح — بیرون کشیده تیغ و در خواب خور زده

مژگان تو به هر دو چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو رست گرد چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بیا تیغ تلخ در آیش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم بسے بکوسے تو هر روز سر زده

غزل ۲۵ هفت بیت	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه من هر چه پیش گفته مزن بیشتر زده	هفت بیت شعر

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا خون عبیر اشکاب خطا ده

بسی کس چشم بیدار و بلطفت — مرا خاک و کسانرا توتیا ده

ازان ہوکت چو خون ما حلالست — پیاله خود خور و جرعه بما ده

بکش از یک نظر چون کشته گردم — بیک دیگر ببین کن خونبها ده

بحکم خط خویش ای آفت حسن — همه فتوی بخون ما روا ده

دلیری میکند در دیدنت خلق — بدستش غمزه شمشیر بلا ده

مرا صد پاره کن بر چشم بیمار — طفیلوار ازان دم غمزه را صلا ده

چو خاکستر شوم از سوز شیفتت — بدست خویشتن بر باد صبا ده

غزل ۲۶ ردیف … — بصد تعویذ چون در دم نشد به — بیک دشنام خسرو را دوا ده — شعر …

ولی دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته پنهان پره پاره

بیا کت بینم و بیچون سپندی — بر آتش افگنم جان پاره پاره

چو خود خیالی که گردم گرد کویت — بریخی پر خون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون — جگر زانیک بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل — اگرچه ش از خود به پیکان پاره پاره

بصد خونابه پیمان با دل آمیخت — مگو سے تا سلطان پاره پاره

غزل ۲۷ ردیف … — لبت گو خورد خونم گر دهد دست — کند خسرو به دندان پاره پاره — شعر …

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه — داغ محبت بیار بر جگر ریش نه

تا به تیر دست عقل صیقل دل کن ز عشق — تا به چو آئینه گشت دم مزن و پیش نه

من بے زر و آستین تنگ است / از دست تو بی زر و سیم گشته

غزل ۸۳ بیت — خسرو بگدای خوبان سیم / پیش در تو مقیم گشته — نسخه — شعر ۸

ای غالیه گرد ماه سوده / آراسته شمع راست دوده

بر راسته ... ز خورشید / آیینه که روی تو نموده

جان تازه شود ز گرد نعلت / کان خاک بفر حیبت سوده

مردم ز رخی که دیدن او / جان داده و عمر تو فزوده

بیگانه شد آن کسی که بودست / وقتی بدل خراب بوده

هر شب دل من حدیث دردت / خود گفته و هم ز خود شنوده

کس در غم تو نداده پندم / جز آنکه غمی نیازموده

غزل ۱۳۹ بیت — از لطف تو یافت نسبت لعل / خسرو که میان خون غنوده — نسخه — شعر ۷

دلم از جور خوبان گشت پاره / بدست آن شوخ را یا سنگ خاره

چو بگشادم بگریه چشم دریا / گشاد ابر و پدید آمد ستاره

من و زین پس رسید نام مستی / سگان سو و طفلان در نظاره

پشیمانم چاره فرمایند یاران / ولی با یار بی فرمان چه چاره

نگارا بگسل این سررشته عذر / که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۲ بیت — اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره — نسخه — شعر ۶

تا بو که چو تو ماهی بتیم بطالع خود — هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از نار دان لعلت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در دهنم راست چون کنم من — بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که ز انتظارت در چشم چار کردم — وز گریه هست صد خون هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم — یاری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه گه زان سیمبر غریبش — گر زلف نیست یارا این یادگار مانده

غزل ۴۳۵ | عمرم گذشت بی تو آن در حساب نبود — وین هست زان خسرو بر روزگار مانده | شعر ۵

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده — از دل ببیگره که به دندان گشوده

آب حیات هر دو ست در سخن که لب — گویی ره آب چشمه حیوان گشوده

لاچون ز نیم بیش که از بهر جان ما — مستی و خواجگان گریبان گشوده

هست از برای کینه ما خط کشیده ست — مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ۴۳۶ | فریاد بس مراد ز فریاد وار هانش — خسرو که هر شبی ز روی افغان گشوده | شعر ۹

من هر تو بیده دل خانه ساخته — وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چرا همه رسدت وه که آره باد — بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

ما هم رخنه کرده دل از بهر پیکان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنم که سنگ در خانه و بیچون — سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آشفته نیست مرغ دلم بسته — کانیز بقبقبل خوش از این دانه ساخته

یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب / بیخواب بے مرا همه افسانه ساخته

چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشنده نیست / مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چو بے وفاست خوش آن هوشمند را / کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل [illegible] بیت

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت / هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

شعر

زهے در آمده و در درونه جا کرده / برفته جان و تو جاے خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت / چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده

تو خیره دیدگے من نگر که هر بارے / غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده

نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمهٔ حسن / قصاص میکنی و بر گناه ناکرده

بجان خریده دلم از تو بوسها و انرا / ذخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل [illegible] بیت

دعاے خسرو اگر دیدن جمال تو نیست / به پیش دیدهٔ او هر چه هست از دعا کرده

شعر

اے گل که چنین در لعلت تنگ گرفته / گر خون دلت پیرهنت تنگ گرفته

آن سوختگی جگر لاله از آنست / کز آه من آتش بدل سنگ گرفته

تا دست تظلم نزند کس بعنانش / تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۴۹ بیت

از سوزن زنگار گرفته بتناسد / بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

شعر

اے که چشم من ز روے خویش روشن کرده / اندرآغوش خوش که انرو خانه گلشن کرده

صد دل اندر زیر است در هر تار پیراهن ترا / تو چنین نازک چه نازست اینکه بر من کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم / جان من و کار چنین جای چه مسکن کرده

عرض کردی که من از رخ تا روان شد خون چشم / یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت / غم مخور چون اینچنین صد خون به گردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع / دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل [illegible] بیت [illegible]

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

[illegible]

ای رفیق و ترک من بدنام گرفته / وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده تا بنمائی و بسوزی / در شور میا در دل آرام گرفته

خونم مخور ای دوست که این دیده نم آورد / چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

وز دل از شاه بگوئید که بگیرند / من گیرم بهر سوی ترا نام گرفته

دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب / من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را / گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته

من و زخم از عشق و بیا و زخمی از عشق / کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل [illegible] بیت [illegible]

ای گل فزن این خنده وز نالیدن خسرو
کآزرده بود بلبل در دام گرفته

[illegible]

مهر تو در دل من مانند جان نشسته / همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت / تو شادمان و خرم با دیگران نشسته

گر خون بچکد ز دیده زین غصه جا است / تا کی توانم دیدن با این و آن نشسته

یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی / گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا ہر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت نالہ کنان نشستہ

آیا بود کہ بینم روزی بکام خویشت — از دشمنان بریدہ با دوستان نشستہ

غزل ۴۴۲ دو بیتی

از گرد رو نگارا عمری است تا کہ خسرو

از بہر پای بوست بر آستان نشستہ

بقیہ — شعر

غمزہ را غارت ایمان من آموختہ — خندہ را سوختن جان من آموختہ

طرۂ ات را شکستی و بلبندی دانم — این شکست از پی ایمان من آموختہ

جان ببازی ببری از من و بازم ندہی — این چہ بازیست کہ بر جان من آموختہ

چہ کنی از قرہ سحر ازپی خسرو ہردم — این عملہا تو ز دیوان من آموختہ

غزل ۴۴۳ از دیوان

ردیف یائے تحتانی

بقیہ نقیہ — شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نا مسلمانی — ازین دیوانہ بدمستی و بدخوئی و نادانی

بطرہ آشنا بندی بخندہ پارسا بینی — بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نا مسلمانی

با برو فتنہ انگیزی بنرگس عالم آشوبی — ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی

دعای بد نخواہم کرد لیکن این قدر گویم — کہ یارب مبتلا گردی چو من روزی بہجرانی

طبیبا بر جان ناتوانم غمخور چندی — رہا کن جان و ہم بر یار نمی ارزم بدرمانی

غزل ۴۴۴ دو بیتی

کنون یاد شراب و شاہد و مستی و قلاشی

گذشت است انچہ خسرو را سری بود و سامانی

بقیہ — شعر

بکج کلہا ستمگرا تنگ قبای کیستی — لابہ گرا دلبرا عشوہ نمای کیستی

زیر کلاہ جعد تو تا کمرت کشیدہ سر — بستہ بجان یکی کمر بست قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمد و چنین تازبراے کیستی

سینه بشد جاے تو دیده بزیر پاے تو
با همه ذرهواے تو تو بهواے کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده
آتش من فزوده مهر فزاے کیستی

نا نه عیان همی بری وانه دل همی خوری
نیک بلندی پری مرغ هواے کیستی

غزل ۴۴۵ بیت

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سراے کیستی

شعر ۹

آدمیست هر که درو نیست مردمی
مردم نه هیچ نقش بد اندر نهاد تست
ده کین چه گورست که در شاهراه شرع
عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک
شهرے که هر مال شوی بنده خزان
چون بد کنی بد بگویند از ان مریخ
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ
امروز باز گوند مزن نعل ترش خویش

عودے که بوش نیست نبوتش ز هیزمی
دیوے که جاے کرده اندم آدمی
با صد هزار رهبر نیفتد ره گمی
تا آب چشمه هست چرا در تیممی
چون بنده خدائی و خسر ند آدمی
چون هم توئی که درحق خود در ستمگری
اے بلبلی که بر سر گل در ترنمی
فردا چو زیر خاک لگدکوب هر همی

غزل ۴۴۶ بیت

از تست بے نمازی خسرو دلا که تو
مردارے او فتاده بجیه بلکه در خمی

شعر ۸

بهست نماے مرا ره اگر بدین نتوانی
گهم نوازے وگاهی برانکه تیغ برانی
بناز گوئی بوسے دهم اگر بدهی جان

بهرکشی سگ خود را اگر به کین نتوانی
مراد تست عیان کن اگر چنین نتوانی
من آن توانم کردن ولے تو این نتوانی

بپرس از انکه شنیدست و تا بروز نخفته — که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی

بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین — مرا بهر سخن کش که زانگبین نتوانی

خوشست باغ ولیکن قلم نیاید آنجا — که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی

دلا بکش ز بلند آستانش دامن عوی — که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسروا پس انگه — بآشکار برو زن پس از کمین نتوانی

غزل ۶ بحر ۵ بیت — شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی — چه حاجت است که با ما کرشمه سازی

چه تیغبازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم و لیک بس چه کنم — که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد — ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی

ازان شدست لگدکوب بلبلان سر سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بپای تو اندازم خیال بگفت — که من ازان توام تا تو دل نیندازی

رضا بکشتن خود داد خسرو وقت که زلب — بزنده کردن او چون مسیح پردازی

غزل ۶ بحر ۶ بیت — شعر

شتربانا دمی محمل میاراے — رها کن تا ببوسم ناقه را پاے

نهادند آشنایان بار بر دل — دلم رفتست و بارش مانده بر جاے

روان شد محمل و جانم بدنبال — جرس مینالد و من میکنم واے

ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم — غبار بختیان یا دیباے

تو ای کت بر شتر آب حیاتست — بوادی تشنه میرم بخشاے

بیا جانا که چشمم گشت تاریک — مه محمل نشین این پرده بکشای
دلم چون چهره او شد بکویش — که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۴۹ ... بیت — رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو بر خاک او سای — شعر ۷ بیت

کشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی — وی موذن تو بفریاد رسی میمانی
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر — که ز فریاد بنالان جرسی میمانی
گر چه خواست همه ایام ز دیدن تو — زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی
همه آنست که در دیده همی آئی لیک — مردن آنست که در دیده بسی میمانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی — طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی
آخر ای دل چه کنم با تو چرا که ز روی — عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

غزل ۵۰ ... بیت — آه سوزنده چرا دود ز تو بر نازد / خسروا چو تو نزاری بخسی میمانی — شعر ۷ بیت

تو میروی و نظاره تو چشم جهانی — بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی
بجست خال ز بالای ابرو تو جهانی — که زیر دست فتادش چنان بلند مکانی
دلا به دو تو نه یکدل هزار پیش فروشد — ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندو ما را ندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم — که هست هر خمی از موی او شکنجه ز جانی
بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او — چه کم شود که اگر ترکند بلطف زبانی

بکار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۵۵۱ بیت | رطب بنانی بی خشکی پسته و بادامی | شعر

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری
ز وصال شمع تو هم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی بخرابهای هجران
که غریقم و بماندم ز ولایت صبوری

چو باختیار خاطر عشق بر گزیدم
ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری
که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری

ز خیال بر دو چشمم نه کسی بهر زمستی
که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت باغی
بشر این چنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۵۵۲ بیت | شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش ارچه تیره شد چون بچراغ او تو نوری | شعر

ای فتنه در چشم تو نشانی
بالای تو آفت جهانی

سوگند بزلف تو که صد باد
بر باد نداد خان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم
حاشا که بد بری گمانی

بوسی هوسم کند ولیکن
خشنود نمیشوم بجانی

گر لب نبود و کم از حدیثی
در دل نبری کم از زبانی

گر میکشدم رقیب بدخو
بگذار سگی و استخوانی

ای زلف در و مپیچ زنهار
کازرده شود چنان میانی

غزل ۵۵۳ بیت | دل گم کرد دست خسرو آن کیست / سر گم شدگان هم نشانی | شعر ۹

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد قبا دکان نگاهی

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت خیلت
نه تو سهم نیست ما را که اگر بود نیاہے

شرف هلاک یار ابد و بوسه جان تو ده
که اگر امید باشد نه نسیم خیمه گاہے

چه فغان کنم بگو بیت ز علی اللهم چه ربجے
ورشه تهی نباشد ز نفیر داد خواہے

بنجنے تو راه کوته بر ما و هر زمانے
نفتار هم نماید اجل دراز راہے

بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کارے
پس ازین چو ما امیدان من و گوشه آہے

چه دراز بود امشب که خیال پیر سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماہے

بیکے بهم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلانرا بسیت کجکلاہے

غزل ۵۵۴ | بجواب گفت خسرو تو کجا رسے بوصلش
نظرے ز دور میکن بجمال پادشاہے | شعر ۹

بسیار باشد ایجان همچون من کمینے
نازے که میکشم من از چو تو نازنینے

تا دست و پا نهادی در حسن اندیدم
پاے بدامن اندر دستی در آستینے

گرد جهان بگردی از جور خود نیابے
بے آبدیده خاکے بے خون دل زمینے

از شب وان کویت هر گوشه آہے
در هند وان حشمت هر غمزه و کمینے

شمشیرے از خیالت وز ما سر و جانے
زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینے

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
گر گوشهاے چشمت ترکیست در کمینے

زنبور وار بستی در خون دل میانرا
زان لعل لنوازم نا داده آبگینے

در شهر بند عشقت واے که کس نداند
قدرے چو من عزیزے جز همچو من کمینے

غزل ۵۵ بیت | شهاست بنده خسرو گر پاسے نشیند
روزے نشیند آخر با چو تو همنشینے | شعر

ترا چون انجوان وی و عاشق پیش تو مرده
بسوزم از خیالان و نگیه مارا انچنین دارے

بدان خرمم که گیرم ساعدے سیمین تو یکدم
بسی ده انده که ازان گل که اندر آستین دارے

خط سبز از پر طاوس بیساز و مگس رانت
رها کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے

غزل ۲۴۲ بیت
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین دارے
شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوے
بیگانه ترست آشنا روے

دل بردن عاشقانست خویش
من جان بدهم از انچنان خوے

با جعد تر زشش تن چو مویم
دریافته گشت موی در سوے

پرسند نشان صبر و گویم
گاهے دو سه لذ ز عدم ندیدن روے

خواهم بدرستش دم بجباده
سوزم سر و پا خود دران کوے

او گرچه که سوز من نبیند
بارے رسدش ز داغ من بوے

سالیست که نزگات سے پریشان
از من بدو جرعه غم فروشوے

اے دیده بسوز من بخشای
کامروز تراست آب در جوے

غزل ۲۴۳ بیت
خسرو چو نیک گوئی نیست
یاد تو بر او را مگفت بدگوے
شعر ۷

سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے
فغان و زارے بلبل بنو بهار بگوے

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوے حال من او را و زینهار بگوے

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد مرا نگار بگوے

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکے اگر نتوانی از آن هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده	وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۱۶۴۴ [illegible] بیت

حدیث چشم تر دریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

منتخبه [illegible] شعر

تا داشت بجان طاقت بودم بشکیبائی	چون کار بجان آمد زین بیش من و رسوائی
سر پنجه صبرم را پیچیده برون شد دل	ای صبر چنین بودت بازوی توانائی
دورم ز تو بی محنت دار از تو چو مهجوران	تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج سپهی بینم ای راحت جان از تو	از دیده توان دیدن چیزی که تو بفرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر	عشق این همه فرمود از شیب نفرمائی
گر از برون داوم دانی که مرا پیشتر	دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۱۶۴۵ [illegible] بیت

بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گر دست پدن بارش سر رشته دانائی

منتخبه ۹ شعر

هر کسی را هوای سیم و زری	من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون نگینه هر دم چشم	چون کسی بدست بد گهری
ستم ار تا قیامت است چه باک	گذرد روی تو ام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من	کشتم از عقل و جان و دل خبری
هر که جانیش هست و جانان نیست	او ندارد وز زندگی اثری
من گر جهان بود دیگر غم	که ز یار است یار بیشتری
پند گویا ترا چه در دل [illegible]	زخم پیکان به سینه دگری
خورش صوفیان شکر باشد	نقل مشتاقگان بود جگری

غزل ۶۹۸ ۷ بیت

نوای عاقل که از خسرو رسالمان هیچو نی
رها کن چه و هیچو نی ز مجنونی و شیدائی

شعر ۹

مرا دل باسگے مانندست جائے
که خود ز تو نیاید از کویش هبائے

همه کس ز آتش بیگانه سوزند
من مسکین به داغ آشنائے

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست
که بر وے سایه انداز همائے

مزن طعنه پریشانیم بگذار
که عمرے رفت بر باد هوائے

مه و خورشید گو بر جای خود باش
که ما هم شاد وصلے داریم جائے

ز شفقت کار من جائی رسیدست
که جز مردن نمی بینم دوائے

غزل ۶۹۹ ۹ بیت

ز تیغت هم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائے

شعر ۱۰

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبرے
که نیست بیست ازان غمزها بهر جگرے

تو وارهی انچه پری دار از لطافت لباس
چه فائده که نداری ز مهر جئی قدرے

دلم ببر وسے تا دیگرے در وزده
دریغ باشد بجای چو توئی دگرے

متاع جان که ببرد و جهانش نذر و شم
اگر تجلّی را خسیسم بیاب نظرے

چنان ببرد که تو مستغرقم که یاد نیست
که بر فراز فلک بهر دوالیست یا قمرے

دران زمین که توئی پاے را بغربت نه
که زیر هر کف پائی فرشتست سرے

کجاست صحبت و را افتادگان فریاد
که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے

مرا که ابله شد پاسے دل ترا چه
که در ولایت خوبان نکرده سفرے

نگشت خوشدل عاشق بانگبین بهشت
چه دل بود که توانا بود بنکل شکرے

غزل ۲۷ بیت — شعر ۵ مقطع

بوسی ز قبل خسرو آستانش اے باد
اگر دران سر کوے روزی افتدت گذرے

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے — کاہل نفسے باشد کز وے نجہد گردے
روزے کہ ز عشق آید جانم بفداے او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنین دردے
شبہا منم و شمعے ہم سوختہ من ہمراہ او — گہ مردہ و گہ زندہ آہے و دم سردے
شد وقت گل و روزے فریاد کہ بی یاری — پیشم چو گل سرخے پہلوے گل از زردے

غزل ۲۸ بیت — شعر ۹ مقطع

گفتم کہ بہشت خسرو تا چند خوری آخر
گفتند بلے کہ عاشق را بہ ازین نبود دردے

امید نبود ارچہ مرا یک نظر از وے — ہم دید کہ بسیار بود آنچہ رسد از وے
دل رفت کشم جانب آن غمزہ ہنوزم — ہست ارچہ کہ صد تیر بلا در جگر از وے
دوشش ز دل من یاد ہمی کرد خیالش — کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر از وے
پژمردہ مبادا ارچہ خورد از جگرم آب — آن شاخ جوانے کہ نخوردیم بر از وے
در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن — گر عیب نگیری چہ خوش است این ہنر از وے
من خستہ جان از بصد فسانہ ہمہ شب — وانگہ ہمہ جنبیدن باد سحر از وے
از موے تو بر پاے ملائک نہد اشکال — خونست کہ بگسست خیال بشر از وے
وز دور از تو مرا دور کنند از تو دگویم — دور از ہمہ کس بود توانم مگر از وے

غزل ۲۹ بیت — شعر ۶ مقطع

بپسندی کہ سرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانہ نہ سست نہ بندد در از وے

گر تو سیمین سرو را شکل سرفرازی دہی — بندہ را بانالہ بلبل ہم آوازے دہی

بهر مردن گشتم اینک ساخته یا کی شنوی
نرگس بدخو را تعلیم بد بسازے دہی

آب چشم من که شد غماز حال من چون
کسوت لعلش ہمے تشریف غمازی دہی

داد این سر هم بده گر زیر پایت در پا ند
چون بصف عاشقانش او سرفرازی دہی

بت پرستی دلم بسیار شد وقت است اگر
تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازے دہی

غزل ۳۴ ۵ بیت

یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه
پادشارا باگدا احسانه با نیازے دہی

شعر

فسون چشم پیش ار نخواهم نه بستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بچشمش مردمے ہیچ
ز نیسان در بروی ما نه بستی

دراز خوبان باسان دل شدی سرد
ز آه عاشقان آتش نجستی

خوش آن وقتے که گاہے از سر ما
بدیدے سوی ما و بر نشستی

سر دون چند خواہے در نمازم
چه میخواہی چون من بت پرستی

بیا گر گوئیت جا هم بیم ده
مگر این بیهده گوئی ز مستی

ز تو یک غمزه و ز عشاق شہرے
ز تو یک تیر و ز عشاق شستے

غزل ۳۴ ۷ بیت

زخت را کاش خسرو سیر دیدی
که مردے و ز تا دیدن برستی

شعر

گر باد تو از مشک تر آلوده نبودے
ز نیسان دل من خسته و پالوده نبودے

در زلف تر اشانه فرا هم ننشاندے
یکبار دل بسر کوے تو آسوده نبودے

و انگه نخوردے غم تو خون دل ما
گر غمزه خونخوار تو فرسوده نبودے

و نرگس مست تو خبر داشتے از ما
خون خوردن ما هر تو بیهوده نبودے

به بین آینه و خود را صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا زنقیسان که بینای بران در
گدایان شه با تنگ را چه باشی

غزل ۸۴۸ بیت

چو سوی بیت خسرو ننهد فلان گوش
بگویش ناله و دود را چه باشی

شعر ۸

سن یاد نخواهم که زدیر چو تو باغی
تا از تو نسیمی نرساند به دماغی

ای دولت مرغی که خورد بر تو یا نیم
کز دور خرامیم سوی چو تو باغی

کز خلق بیا زار سو د خوا د بستان
ما راز رخت نیست دگر سوی فراغی

گر جلوه طاوس چو روی تو بهبینم
در کوی تو از زیم سپاهانی زاغی

تو داغ جگر ما چه شناسی که نبود ست
خیزاز می گلرنگ بدامان تو داغی

پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد
در شمع خویش ازین تو سوخت چراغی

آن به که من سوخته پیش تو نمالم
زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۸۴۹ بیت

مانند دل خسته خبر گر چه که خسرو
اوگر به دوا نید شب و روز الاغی

شعر ۹

ای رفته در غریبی باز آ عمر وجانی
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم در چه ترا نبینم
بارے خلاص یابم از ننگ زندگانی

زانجا که رفته تو نفسے اسلامے
بر دست باد باری از خاک او نشانی

رفتے دراز دوست بر لب رسیده جانم
ما تا که زنده یابی باز آی اگر توانی

از ما چو آشنایان بگذاشتند دل را
ای جان دور مانده تو هم بیر گرانی

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی
تو در شب سلامت حال مرا ندانی

شعر ۹	[illegible]	توست و دلی که گوش گفتار من داری	غزل ۴۲۲ [illegible]

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق کشی غارتگری

از تو یک ناز و ز خوبان عالمی — از تو تیری وز دلها لشکری

در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآیی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا بر روزگار من فتاد — چشم سنگین دل بلای کافری

دست بر سینه‌ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری

از دو چشم روز و شب در چارسو — تا نگه ناگه درآیی از دری

منکه از خود بر تو غیرت میبرم — چون توانم دید با دیگری

شعر	[illegible]	هرکه دید از چشم خسرو خون روان گشت هر مو بر تن من نشتری	غزل ۴۲۳ [illegible]

صبا از لطف اگر دم بر ندادی — گره در کارها محکم ندادی

ور اندر درد دل ما بودی آگاه — مشام گیسوت را خم ندادی

وگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی

حکیم از عشق واستی خبر را — نشان سوی بنی آدم ندادی

وگر جا دیده بودی ملک مقصود — سلیمان بو را خاتم ندادی

صبا هم دوست [illegible] ما را — اگر هم [illegible] ما را دم ندادی

[illegible] گر جان من [illegible] — [illegible] دم اگر [illegible] ندادی

خلاصه دید از خسرو ز عشق

غزل ۱۴۸۷ بیت ... | گره ها را ز گریه غم نداوی | شعر ۹

نے کار گیست عشقبازی
گو دل ننهد بجانگدازی

عشقی که نه جان نهند در وی
بازی باشد نه عشقبازی

ای آنکه و می چکد ز تو ناز
کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خون است بکنده بندیر
کاین جامه نمی شود نمازی

محمود نشان عشق را گشت
خشتیست بکرشمهٔ ایازی

زلفت که حدیثها دراز است
آموخت شب مرا درازی

از غمزهٔ تو کجا رهد دل
این کافر و آن کشنده غازی

بر یاد تو می دهیم ولی جان
تا کی ماند بچاره سازی

غزل ۱۴۸۸ بیت ... | خسرو چو نهاد سر به تسلیم / بارے بکش از کسے نوازی | شعر ...

می بجام ار چه چو من مسکین داری
نوش بادت که شکرخندهٔ شیرین داری

دو جهانست ز یک خندهٔ تو عاشق را
زانکه در لب بیکی خنده دو چندین داری

زان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم از آنکه
نظری جانب این گریهٔ رنگین داری

پیش صوفی گذر و گریهٔ خونین ما بین
تا چو من مست شود ولش از دینداری

نگری در من و چون من نگرم بر شکنی
این چه فتنه ست که بهر من مسکین داری

خار در بستر تنهاییم افگنده فراق
زان چه سودم که تو در برگل و نسرین داری

غزل ۱۴۸۹ بیت ... | همه را زنده کنی در بکشی خسرو را / جان من این چه طریقست و چه آیین داری | شعر ۹

واندِ چگونه باشد شبها چو دردمندان | آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع طرب نبود | از سوز خویش بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان سپردن | بر خاک رقص بیکن ای ذره هوائی
از حسرت جمالت جانم بلب درآمد | ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی زبان کردم از خنجر سیاست | دل سوختی و جانم آتش بزن بهائی

غزل ۹۰۹ بیت

خسرو نه آن کسم که باشد در طلب وصل آید
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی

شعر ۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهارے | چشم مست تو بدان نرگس غنج خمارے
تیر مژه در ره و میکرد جان گرد سرت | هم بدانگونه که گرد سر گل باد بهارے
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم | گر بر آئی که حق صحبت ما را بگذارے
بهر است آنکه سر کوی تو باران و چشم | گر ز فاخوشترینها که تو این تخم بکارے
شاد و با نم للغیبت گرچه دل سوخته خون شد | شاد و باد دل تو گرچه ز من یاد نیارے
صیدان چشم شدم گر کشدم نیست ملامت | که نجوید ز ترکان دیت خون شکارے
ای خیال رخ آن یار جدا ماندهٔ من دل | او چه مهمان تست و خانه بصفوت چه نگارے
ایکه بنیادهٔ پندم و هی آنرو نه ندیدے | گر تو بنشینی تو هم گوش بدین پند ندارے

غزل ۹۱۰ بیت

آبگینه است دل نازک بلطافت خسرو
بشکند وه که چنین گر تو ورا گوش نداری

شعر ۹

خرام ای سرو دان کز باغ رضوان خوشتری | ولدادگان خویش را کش که از جان خوشتری
ور هوشیاری مهوشی مست غلطان و لکشی | چون رخ کنی شانه کشی طرهٔ پریشان خوشتری

چوگانت بخوبی از همه سر برده هر موی ز سر
خوش میبری گوی از همه ای لعبت چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشند چمن از نسرین و سمن
بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری

هر چند بیم دلبر انشسته ترست این دل مرا
خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

گر چه جوانی خوش بود دبی تو زندگانی خوش بود
در زندگانی خوش تو جفا که تو زان هم خوشتری

یاد تو چه باشد دل ببین کاینجا کهن منزل گزین
در چار سوی جان نشین کز بوستان خوشتری

نقش تو ای شمع چگل بیرون شد از زرین سبک گل
لیکن تو ای ز گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۹۱ بیت — دارم ز تو دردی قوی هیچت اثر نشنوی
زانگه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری — شعر ۹

عزیزی همچو جان ارچه جفا کم خار بگذاری
بحق غمزه‌ای کاندر دل من از آن خوارکی

جفا پیرایه حسن است آن کن چنانکه من بر من
که خوبان را نزیبد زیور مهر و وفاداری

به تیغم گر بکشی صد شاخ وار بهم بیندازی
ترا سبزه منم ندارم برگ بیزاری

ز غمزه گر بکشتیم اکنون لب شیرین
کرم کن خورد این شربت که زهری خورده ام کاری

چو کم گردم نمی خاک کوی فراموشان
فراش کشتگان خاک اگه گاه گاهی یاد آری

دوای خواب اجل غم خواهی بدن شتی
هم امروزم بخوبان شکر که من وهم ز بیدار

هشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن
که آتش تنگ شد آتش ز غم در دو هشیاری

فزون آید و دست چندین طعنه گفتار آن دشمن
مباد ایچ دشمن باید تا دل گفت آری

غزل ۹۲ بیت — بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو
شکایت گوشه دارد هم از تو به بیکاری — شعر ۹

مرا دوش گوئی بخواب آمدی
بلطف کرده جام شرب آمدی

آنی چو خسرو آمد ان و رسید او همه خلق — با آن روش و ناز چه گویم چه بلایی
جانم به سر رفتن مشکل تو کشیده — بیچاره من آندم که تو در پیش من آیی
بی دیدن روی تو چه گویم که چه روزم — یارب که تو این روز کسی را ننمایی
ای شاهد سرمست به هر موی کشانم — تا در سر و کارت کنم این زهد ریایی
چون بلبل آشفته با شکر دروت — ور چند بمیرم که نه ام خوش نوایی
خوشوقت من آندم که کشم باده بیادت — چون جان بدهم بر سر کویت بگدایی

غزل ۹۰۷ بیت	هر شب بنهم رخ خاک سر کوی تو تا روز ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی	شعر ۹

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری — مرا کشی از برای شکار میگذری
ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند — به شوخی تو که ای شرمسار میگذری
هزار دل به دوال عنانت آویزان — تو برشکسته ازیشان سوار میگذری
جراحتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنایی و بیگانه وار میگذری
چه مرهمی که فرو بست در دم ار چه دمی — هزار بار بجان فگار میگذری
تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد — در آن دلی که به شبهای تار میگذری
تو در درون دل تنگ من چو گلی همه شب — گلی ولی به دلم همچو خار میگذری
قرار وصل نخواست ار چه دیر میبینم — ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ ۹ بیت	بلاست نالهٔ خسرو بزن میا زین بیش که مست میروی و در خمار میگذری	شعر ۹

ای سرو بلندت را صد فتنه به هر گامی — هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامی

یک مرده اگر عیسی کردے بدعا زنده	صد مرده کنی زنده از شوخ بدنامے
خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد	در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامے
گویند بدر جامه من می ندرم لیکن	مانده است گریبانم در پنجهٔ خود کامے
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آرے	خاشاک بسے سوزد تا پخته شود خامے
بے دوست دلم با گل آرام نمیگیرد	کو در چمن آن کس رو کو بود آرامے
اے مرغ که مے نالی از بهر گلے چندین	ما را که ندیدستی رخسار گل اندامے
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بیند	طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامے

غزل ۹۰۹ بیت	در قید بمرد آخر خسرو و بخشم گیسو هر صید بود لابد در کشمکش دامے	بیت شعر

تا تو روے چو ماه نمائے	نتوان دید روی بینائے
نیم بالاے تو نباشد سرو	که تو سرو تمام بالائے
به تماشا قدم چه رنجه کنی	که تو سر تا قدم تماشائے
گوئی از حسرت نبات لبت	شیشه گر گشت چرخ مینائے
بستهٔ زلف را بگو بارے	کاے فلان در کدام سودائے
بے تو چون لعل تو شب آمده ام	چه بود گر برفق پیش آئے

غزل ۹۱۰ بیت	بوسه چند بنده خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے	بیت شعر

یک ره بکن بغمزه جادو اشارتے	کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتے
چندین بشهر وز سے دلها کجا شود	وز دیده گر ز چشم تو نبود اشارتے

ای باد سلام دلم آنجا برسانی
بوسی ز لبم برکف آن پا برسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش از آن بر من تنها برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم
پنهان ببری از من و پیدا برسانی

وین نیمه بیاضی که برون داده ام از دل
پرورده بخونابهٔ دل آنجا برسانی

کردیم بخون دل خود چهره منقش
این قصه بران یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۸ بیت	بر خسرو غمگین گذر ای دوست همانگه غم نیست که امروز بفردا برسانی	شعر

بنازم هر نفس از سوی من گذر چه کنی
همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که تو ای نیم شب روی بر بام
تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی

یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس ست
دگر دو روی هوا ئیمه حشر چه کنی

خدای از پی دل بردن آفرید ترا
تو موی هر چه مانی بسر به چه کنی

چو هر چه کرد هم اما نمیبود از قسمت
کنون ز دیده بخواهم کشید بر چه کنی

نعوذ بالله امید وفا نبیں از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنی

اگر یکی طلبی تا بکشتنم بنده ای
ترا که نیست بهانه بگو دگر چه کنی

غزل ۹۱۹ بیت	ز رنج خسرو گفتی همیشه پرحذرم کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی	شعر ۵

ای جان بتن رفته به تن باز که آئی
وی سرو خرامان بچمن باز که آئی

جانی که تو از دوری روی تو بمردم
تا زنده شوم باز بمن باز که آئی

شد جان جناحی بنشان گیری تو تنگ
زان باد تو ای برهمن باز که آئی

مارا وطنی تنگ تو خو کرده بصحرا | در ظلمت زندان وطن باز کی آئی

غزل ۹۲۰ ز بیت

سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست
عمری که تو زو نشنوی سخن باز کی آئی

شعر

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی | به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی
نه چنان پست با جوانان بچمن شدن ولیکن | هوس جمال خوبان نرود برنگ و بوئی
نفسم باخر آمد نظری ندیده و پیش | بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی
بخدا اگر شکم آمد ز رخت بچشم خود هم | که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب مارا | که برفت عمر و نامد خبرش ز هیچ سوئی
ببرید با تو از ما بطبیب آدمی کش | که چو مرد نیست بارے بنظارهٔ چو اوئی

غزل ۹۲۱ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا | که هزار جان خسرو بفدای تار موئی شعر

رخساره مکن رست بجای که تو باشی | گر راست کنی طره بلای تو که باشی
گفتی که چو بینی رخ ما را غم جان خور | از جان که کند یاد بجائی که تو باشی
شاید که نیارد بنظر ملک جهان را | در کلبهٔ احزان گدائی که تو باشی
خلقی همه سرو بچمن بادرست ز آنکه | خورشید شبانه بسرائی که تو باشی

غزل ۹۲۲ ز بیت

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق
حیفست زهی شعر سرائی که تو باشی

شعر

مستت آمده بار بمهمان که بودی | دانم شبکی از شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده و دلتنگ که چیستی | ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوئی که گذشتی | تشویش دو حال پریشان که بودی

مے دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی / در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

آراسته و مست در آغوش که خفتی / این بخت کرا بود و حریفان که بودی

جنت که شنیدست لبت آنکه گزیدست / پیش که نشستی شب و مهمان که بودی

حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی / شهدت که چشید و مگس خوان که بودی

غزل ۹۲۳

ای بوی گلی داری و ای رنگ بهاری / خسرو تو نظارهٔ بستان که بودی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری / هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری

هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر / شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام / بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو / آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان / زینسان مرو دامن کشان کآرام جانم میبری

عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده / جان و دل ما برده این است رسم دلبری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما / باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان کن طلب / خیر بود آنکو ادب جستن بسوی خیر بود

بی خرد را عیب دان کرد و ترک ادب / عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن / علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم / وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم / هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هر دو دستور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند روا
نی بمعنی هیچ نقصان زی بلفظ اندر بود

ور کند مطرب بسی هان هان بصوت آن سرود
چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود

تا تو آن را بین که صوفی آرد و گفتار نی
لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود

پس در این صورت ضرورت شد صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن گر بود

نظم را حاصل عروس دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنه اندر بر از من ور نبی سد خر بود

سفله گر قصد دوستان آرد
خس که قصد پی سر چراغ برد

هم به بیند سزای خود ناچار
عاقبت سوخته شود یکبار

ولہ

جوانمردی بدست آموز خود را
بدست داد باید شد جوانمرد

که نزد همگنان مقدار یابی
جوانمرد زبان بسیار یابی

ولہ

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی
درون پرده شنگوسی چون بشیم چنگ

که زور خود کند اندر گزاف هر تلف
برون پرده نوای مزن چو پردهٔ دف

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

وله

مرد بخشنده را کسی گویند — که بدرویش دهد پیسی درمی
هر که بخشد توانگر درمی — خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر بر سر دریا بارد — شاید ار برق بخندد بروی

وله

حاصل خود بخور و انده بیهوده مخور — باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز همان وزنت و زخور باشد
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن — هم که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

وله

روشندلان صاف درون را خلل بود — در کار خلق چشم گشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

وله

تا کرا ای بی همت از بهر فلس کرده رنگ — قبله سازی ده که هست جاهل افسرده را
گر قبا ای میکنی باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجده نبود نماز مرده را

وله

گر سر خود پر ز تخصیص اهل کسی — گور افراز در ده همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مرده بده و در بدر بود

انده مال چون طمع که در ماندگی روست
مدقوق را دوای سپیدی شیر خر بود

عوانرا اے ملک شغلے مفرما / که بد نامست کمتر از رشوه خواری
کسے کز بهر تو با خلق بد کرد / کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً

کسے کش پرورے از خون مردم
وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمائی همت باش / که گرچه هیچ نداری بزرگوار زیست
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج / که گرچه قارون باشی گدا شمار زیست

ولہ

گریه مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند / خنده نے بهر سحر و لاغ و بازی و هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافتی / باز بهر دیدن اشتیاق دیدار و بس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بے همتی کر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا للهش هوس

ولہ

گرچه فرزند زاده ملکست / بخت اگر نیست خاک بنجاید
ور گدائے و همت دولتمند / ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر بزاد دولت مند / سعی بیهوده دل بفرساید

ولہ

کسے کز عشق دولتمند گردد / بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست / یکے مست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدیست که ساخت چرخ کهن / نے عقل رسد بکنه و صفتش نه سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد — آن کیست که در قضاش گوید لم کن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل ده ما را — توبه ز نگاران چگل ده ما را
در عالم بیدلے نماره ده انگاه — چون دل برود ز دست دل ده ما را

ولہ

هرجا که سخن در بت و بت ره افتد — وه کین دل بت پرست آنسو افتد
یارب تو مرا ورده ده که بصدق — هو گویم و اندر دل من هو افتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبرے — کن از ره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد ست پیوسته بهم — یعنی که میان شان نگنجد دگرے

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد — سبق ادبت نعت و از ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد — لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هرچند گواهی دل که بقران بینی — در حق محمد همه احسان بینی
در خلعت خاتم النبیین بنگر — تا در دل او اصبع رحمان بینی

ولہ

اے آنکه شده طفیلت آدم پیدا — گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم — بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامی که کان عالم زو بود
یکتو سی قبالیش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطره ها از آدم
آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شد ما را
گنجور جهان است عالم بالا را
صاحب قدمیست هر مریدش گیرند
بر کشتی کفش عبره نه دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام است مرا
با حسن عمل عیش مدام است مرا
امید بس از او بکام است مرا
زیرا همه کار با نظام است مرا

ولہ

ای دوست جفا بحکم ترسائی ده
ور طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک
غسلش تو ز گریه پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایه ابر
آورده بسر و شیر فرود آیه ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم که گران شود و باد و سایه ابر

ولہ

ماییم خراب جرعه میخواران
ما را چه غم از طعنه نیکوکاران
ای سر که ملک میخورد از خماران
کی غم خورد از سرزنش هشیاران

در مملکت دل شد که چو با شاهی ماست — دیدن به پری شان سلیمانی ماست
سنجد چو بر آستان خاکت سرم — هر قطره خوی نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوی تو پیچ پیچ است هم پیچ پیچم — لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن عشق که از دیدن تو — ایشان همه میزیند و من می‌میرم

ولہ

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرود به سر عمر عزیز — ضائع ترازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست گران خواهم برد — جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای اهل بلا زین تو دانی و آن بدخوی — من همت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفش گفتم امشب به شب جانم داد — چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتمش از تر او شوار است — گفتن بر لب خود حواله من و انم داد

ولہ

ماییم که از قبله به بت خو کردیم — دیباچه نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفت است — بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می‌آئی — آلوده به بوی آشنا می‌آئی

زینگونه که نغمهٔ روح‌افزائی　　من می دانم که از کجا می آئی

ولہ

زانگه که مرا عشق تو چون جان بنشست　　خون ریخته‌ام ز مردم دیده نخست
زینگونه همین اشک مرا خار آخر　　خون من و خار زادهٔ چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دوتای تو بماند　　جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی　　الا سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افسون آرد　　عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای　　پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست که مرا دشمن بود　　من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود　　گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش　　هست از دل خود عشق نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش　　بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ز حد افزون آرد　　تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریهٔ من که شهره‌ای پیشه گرفت　　ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

وله

مارا ز حریفت در و جان میباید — بل جرعه کش درد کشان می باید
آن شیفته سوخته جان می باید — آتش زده بجان و مان می باید

وله

از شعلهٔ عشق هر کرا فروختنیست — با او سر سوزنی دلم دوختنیست
گر سوخته دل نهٔ ز ما دور که ما — آتش بدلی زنیم کان سوختنیست

وله

گر دل بگناه می شود گو می شو — در عقل ز راه می شود گو می شو
از دل نرود خیال خط پسران — گر نامه سیاه می شود گو می شو

وله

زین بیش من گوی چو تو مردم خواری — عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم به هوس دیداری — کم ز انکه درین هوس بمیرم باری

وله

جانا منشین بر گذری تیزی آه — آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل — شب گردی گریه و سحرخیزی آه

وله

ای غم همین که بر من غمخوار آئی — وقتی چه شود گر به دل زار آئی
وانشب که سیاه می کنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب — زان قبله بجاے دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا — فرض ست تیمم ار چه غرقست در آب

ولہ

دوشش آمده و وعده شرابم میداد — خونابه بجاے نابم میداد
مے پرسیدم حال دل و خامش بود — وان زلف بجاے او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بحسرت لقا دیدن تو — چه فرق ز نا دیدن نا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر — بهجر آتش سوز اگر دو بنادیدن تو

ولہ

کوے تو که جز خاک نه بیزم آنجا — نشینم تا جان بکنم آنجا
جاے که چکد خوی ز رخت تا مردم — گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

تا صنمے که در دلم ره دارد — دریابد هر که دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست — آن شوخ سر طره که بر مه دارد

ولہ

گر سهم برزده بینی خط من عیب مکن — که مرا انگشت ایام بهم برزده بود

تمت

انتخاب تقریظات مطبوع سابق

تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی پیشوای رہروان اہل حکمت ربانی افضل دوران اکمل زمان جناب منشی محمد ظہیر الدین خان بہادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نامۂ دیوان معالی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شہ لولاک
قد فضله الله جمالا و کمالا

تا نام تو بود نامہ قند از رہ سپاس
الحمد لمن حرم حسنه الجمیلا
آلاف تحیات بر آن سید الا
در شرح چو طالع شود آن اختر دولت

اندر نام تو سر نامہ کنند نامہ سیاہ
الشعر ھو الشعر لقد سلکان جلالا
آن مظہر ذات احدی ختم رسالت
قد تجلت الشمس بدرا و ہلالا

بر ارباب سخن شناس نیکو ظاہر کہ ہر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن یکسو بطرز جداست کہ یکی بدیگری نمی‌ماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ رنگ و شانی و آنی دگرست ہر کہ وصفی ارد دانند کہ در خانہ کیست دو ر نامہ چیست سخن گستر ما از اندرون خانہ چو آید ندا برون * خود از مکین بود مشہور نہ از مکان * ہر یکی از شعرا بقدر حصہ از مبدء فیوض نصیبی دادہ اند کہ در آن صفت مشتہر ست مگر حضرت آن خسرو اقلیم سخن از ہر صفت و ہر صنعت بہرۂ وافی و نصیبی کافی است * آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری * پیداست کہ ہر علم و فضل و کمال اکتسابیست کہ بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمی‌شود مگر این شعر و سخن وہبی موزونی طبعش ہر چیست کہ محتاج تعلیم

که عرضه می‌دهم وقع شاید بر اعجاز کلیم + اگر غلط نکنم نام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی
شاهد عادلیست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین
عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن معجز بیان از جمله منظومات خود چهار
دیوان ارشاد فرموده یکی لقیه نقیه دوم تحفة الصغر که غالباً در زمانه صغر سنی از ناطقه
بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بزمانه شباب به خامه
بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه دیباچه
بقیه نقیه که خود ششم انتخاب فرموده این ربعه عناصر را بهم ترکیب داده تخیین هیئت
مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی بر آورده که ثانی ندارد و این را که باد و دارد
سنگ مطبع بهم سنگ کرده ازدواج داده بدین امتزاج که توالد و تناسل پدید آید یک عالم
ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست اینهم باقیست پس
درین چهار عنصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول سریع الترک
و رقیق الطبع بالطبع ست اینهمه صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از
تحفة الصغر ست و زمانه وسط الحیوة و شباب را بمنزله عنصر آتشی توان انگاشت که
حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد و دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از
وسط الحیوة ست و زمانه اواخر عمر را که حد کمال عمرست بمنزله عنصر خاکی نسبت توان داد
که افتادگی و خاکساریها از مقتضای این عمرست پس پیش از خاک شدن پیر کند
خود را خاک + بالیقین ته خاکش گذرد از افلاک + پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال
است که برسے فح عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه نقیه را که جامع
اینهمه عناصر متضاد ست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقاے ترکیب اینهمه

عناصر از عنصر یاد نفس ست تا که با نفس درین صورت عنصری جار ست صورت ترکیبی
و هیئت مجموعی این هیولاے خاکی قائم و باقیست و از لیس فلیس لا جرم هیئت مجموعی
این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص تقضیه بقیه از باقیات صالحات باقی و قائم است
که ترکیب از ازدواج و امتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک بهزاران
کشیده صورت بقاے دوام پیدا کرد که مصرع من نماند این بماند یادگار
ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

اقاویل جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم
اولو العزم زمانه بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب
معلی القاب منشی نولکشور صاحب ضاعفه الله باعلی المراتب مشعر کیفیت تلاش
و تجسّس بانی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بو الاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع کمتر تصانیف لطیف قدما رحمهم الله حسب
خواهش شائقین وقتا فوقتا بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر
اهل نظر افتاده و مهر واحد بوفور مهربانی و قدردانی دامنگیر فرط مستمندی ارباب معنی
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته و در چار سوے
تلاش و جستجوے آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه
کردگار بیشتر بیشتر لاکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اکثر متماسح در مجلس وجد
سماع قوالی غزلے از کلیات شریف سرائیده شنونده ذوق یاب گشته جویاے

دیوان فیض نیبان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاقی مسرگرانیها یافت
نظر باین همه تن آرزو بابودم و روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده
روزے در خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکھنوی که در سرکار بھوپال
علاقه دارند و ذی استعداد روزگارند بر سبیل تذکره ذکر عدم بهمرسی دیوان این خسرو
سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق و ذوقی خود بر زبان آوردم مولوی صاحب
مغری الیه نظر بشوق اهتمام مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان
عزیز و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت
وفصل نهاده چار عنصر کمال و معنے و چار گلشن نهال صافی ذهنی لی چار قب تارک
میری و خاقانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چارم رباعی
مصرع و فرداً فرداً بجوهر صیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبائع صغیر و کبیر
دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بے نظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت
معزز و ممتاز چارمین بقیه نقیه بباقیات صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات
انتخاب قطعات برنگ قطعات فردوس خورم و خوش رباعیات مانند چار موجه کوثر
دلکش باین چار ارکان حتی مجموعه را چار عنصر معنوی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه
مصنف بشرح اسماے دواوین ازین نکته ایمای مبین پر نهفته نیکو مبین بوده
بمجرد تحقیق نعمت بے خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها
ستانم و نباشم این اعلا اعلی برساده طبع فهم و بهمائی ارباب زبان هم نسخه مجموعه قدیم

زمان بر قریب عہدے مصنف نشان از غایت کہنگی و کرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ
مانا بہ نقوش موہومی بل نا شاہد و غیر مرئی در تلاش نسخۂ دیگران ہمت برگماشتم و در سعی و
جستجو قریب دہ سال مشغول بودہ داشتم در ین مدت از کدامی کتابخانۂ زمین شہر و دیار نسخۂ دیگر آن
بہم نرسید رفع تشکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عاطر چنان آمد و بصفحۂ سینہ نقش شد
ارادۂ الٰہی بدینگونہ تابید کہ تا کے این معشوقۂ زیبا و چیدہ رخسار را در پردہ باید داشت
نقاب احتجاب از چہرہ باید افراشت یعنے بطبع این مجموعہ باید پرداخت و بر توکل الٰہی کمر باید
باید ساخت کہ ہمیشہ کاروبار این مطبع بحمایت توکل و توفیق الٰہی فروغ پذیر و باشاہد تمنا بکام
بنا علیہ ہمان نسخہ برائے نقل بر داشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر
شد ارباب تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان بہ تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر انہم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نا محسوس مخدوش بودن بفہم نرسیدند
ہمچنان آن مقام سادہ گذاشتہ شدند و از تصرف بری داشتہ شدند چہ در کلام صحیح علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف لہذا از ناظرین باتمکین امید چنین است کہ مطبوع
شدن ہمچو نسخۂ عزیز الوجود را غنیمت دانستہ سادہ بودن مقامات مذکور بغیر سطور لصحو خواہند
فرمود و نسبت جد و جہد جلیلہ و سعی و کوشش نبیلہ ارباب مطبع نظر کردہ بدعا خیر یاد خواہند نمود

خاتمة الطبع

بتفضل بزرگ و الطاف سترگ گستر پود جهان خالق انس و جان که خامهٔ فیض رقم را افق سماست
تا دهد جبالی با بسط اجابت است گیتی را از طلاے گل و ریحان طمع ساخته و رکاب فلک را
از ورق کوکب دری جمع دیوان دیوان قلزو ناز کخیالی کلام کلیم طور خوش خیالی سر مطلع
غزل سخن گستری شاه بیت قصیده نام آوری کیا رخانواده معانی سالوک مسالک
سخندانی مسلم الثبوت استاد و صاحب اختراع و ایجاد درة التاج تاثران قبله و کعبه شاعران
واقف علو اکبر سخن کاشف نکات فن و اناے اسرار دستارخنی و ولی امیر الشعرا حضرت
امیر خسرو دهلوی که در حکم محاکات محکمات لاجواب است و دولت خراے شعر و شاعری را سالی
کتاب ست بی از گفتهایش گلگفت یکے نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر و تنها نشنیده
کر کس نشنیده بیت بر و رفت و باز و نشنیده بعون تصانیف اللہ از عالمان گوی سبقت
برد و سے بیاد از هزار سکه درست مجور و از انجمله اعجاز خسروی چون محزها لا جواب است و
مضامین تازه آن کرشمه شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طول ملال
خاطر نازک سرشت خوانندگان طرح فهم دانشوران بذله پرداز و فرزانگان نکات طراز
شناسندگان اقلیم صنائع و مالکان مملکت بدائع بهم دستی نام مجرم زبان را پی ابداء
وبا سید بلند دستی و بلند پایگی با آزو براز انشده تا چنده انکه دماغ فرو هشته تجوا دعقل و زر خرد است
چهار دیوان غزل چون نام نکوے خویش درین دهر پایدار گذاشت و از هر چهار هزار
انتخاب یک مجلد منتخب برداشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام داد
ثالث را غرة الکمال نام کرد و رابع را بقیه نقیه نام برآورد و بر پنجم انام دیوان

گواران مستحفظ شده بود چاپ یافته ستاره بلندی بر سر سخن با فراوان چکیده یافت
دیوان ضخیم که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم است و شکل ربع مربع محسود منتخبات اربع و ضخیم
قریب است که کسوت طبع پوشیده بی شهرت نام مصنف کوشیده با سخن تا درست و
بدیگر فنها هر آنکه در علم موسیقی دل میدریدند در راه ناموس نا بیوس آن و از سکیشید ند آخر از
شرم آهنگ مخالفت نالیدن گوش بر دوخته‌اند یکدست قفل بر زبان سنگ دهان
اند خفته همین اراده وسیع و حوصله رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانه بختیاری
لعل نایاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد نقص ناشران
ناقد کمال شاعران نسیج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران جهان نصیر سالان
خرد پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر دریا دل سحاب هم
ذوی القدر و المناصب جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای والاهم که باشاعت
علم که از کسالت همت و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حواله انتجاب کرده بود پروا
وکرده‌ها گروه شرفا را از ارادت والا بشیر اذ بشیر مرتبه که شایستگی را امیدهاست نواخت
نوازش غبار کیست از دامن مغلوکان نه و کیفیت رتبه سنجی از انفاس او ذوق تازه پذیرفته
مناقب ثاقبه اوصاف صاف او برای خود سرمایه نازست از همین کردن سخن
مدحت و محمدت اوصافش و برادرست المختصر بتفضل خالق بیچون چگون و بیمن عون عالم
کن فیکون درین ایام خجسته فرجام فرخ التیام نضارت انضمام این کلیات و دیوان رفیع
عناصر حضرت ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی علیه رحمة الله القوی که از اعاظم خلفای [illegible]
کرام سرآمد عرفای عظام حضرت محبوب الهی نظام الدین اولیا زری زرنیت قدس الله
سره العزیز و اعلا شد فی فرادیس الجنان بود بند در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور صاحب

سعی ئی ای واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بسعی و سرپرستی دریا دل امیر باذل سرمایۂ آبرو
ابهت و اجلال زیب افزاے مسند عز و اقبال ستوده خصال فرخنده خو ذی المجد و المحاسن
معلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو رائے بہادر باہیج بالفتح و السرور
مالک مطبع باہتمام کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل مینیجر مطبع بتصحیح عمدة المصححین
زبدة المدققین ذی الاوصاف و المحامد مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی
مدظله الله الهادی بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۹۱۱ع بار سوم بحلیۂ طبع
محلی و بزیور انطباع آراسته و پیراسته گردید والحمد لله علی ذلک

دیوان حضرت جامی ـ خانہ کلام معروف ـ

دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی ـ

دیوان حضرت غوث اعظم ـ

دیوان غنی ـ ایرانی رشتی استاد سخن ـ

دیوان قاسم متخلص بدیوانہ استاد معروف

دیوان غنی ـ نازک خیال ملا طاہر کشمیری ـ

دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق ـ

دیوان کشفی ـ مولانا سلامت اللہ ـ

دیوان ہلالی ـ از مشاہیر ایران ـ

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی ـ

دیوان جوہر منظم ـ از مولانا منشی مرزا گل محمد

ناطق مکرانی ـ

دیوان خیال بیخودی از سیتل سنگھ بیخود

دیوان صہبائی

دیوان مخزن التوحید رائے کنہیا لال صاحب

دیوان تو یدی ـ مشہور عام ـ

دیوان رسوا ـ کلام ملا احمد حسین رسوا ـ

دیوان امیر کلام سید امیر الدین ـ

دیوان واقف نور الدین لاہوری ـ

شرح قصائد بدر چاچ ـ

قصائد بدر چاچ محشی معہ فرہنگ اصطلاحات

شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار

مولانا غیاث الدین ـ

قصائد حسینہ متخلص ـ یعنی نواب

نعیم خان رعنا مرحوم ـ

ساقی نامہ ظہوری محشی از ملا نور الدین ظہوری

قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی ـ

سرور العباد شرح قصیدہ بانت سعاد از

حافظ محمد نذیر رامپوری ـ

تذکرہ شعراء

گلشن بیخار ـ از نواب مصطفیٰ خان شعرا

اردو کا تذکرہ

خزانہ عامرہ ـ از آزاد بلگرامی شعراء فارسی کا

تذکرہ ـ

جواہر العجائب از ملا فخری بن امیری ـ

تذکرہ حسینی ـ از میر حسین دوست مورخ ـ

واسوخت وحشی یزدی ـ از شاعر نامی

اہل زبان ـ

قصص نظم درسی وغیرہ

مثنوی خسرو گل ـ یعنی خسرو نامہ از شیخ

فرید الدین عطار مطبوعہ ترجمہ ـ

مثنوی مخزن الاسرار از خواجہ نظامی

ظہور الاسرار ـ شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن

مثنوی لیلیٰ مجنون ـ از خواجہ نظامی

مثنوی ہفت پیکر از خواجہ نظامی

مثنوی خسرو شیریں از خواجہ نظامی

سکندر نامہ بحری محشی کلاں جلی قلم ایضاً

شرح سکندر نامہ بحری از علمائے کلکتہ

معروف منتخب الشروح ـ

شرح سکندر نامہ بحری معروف بشرح ککوری ایضاً

کتاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل۔
شرح سکندر نامہ بحری از مولوی ظہیر الدین شاہ۔
سکندر نامہ بحری از خواجہ نظامی۔
یوسف زلیخا۔ از ملا عبد الرحمن جامی۔
جلی قلم محشٰے۔
شرح زلیخای جامی۔ از مولوی محمد شاہ
تحفۃ الاحرار جامی محشٰے۔
سبحۃ الابرار جامی محشٰے۔
مثنوی یوسف زلیخا سے فردوسی
استاد معروف
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از امیر خسرو مع
مثنوی پند معروف بخزن النصائح از
ہری کرشن صاحب۔
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو۔
مثنوی لیلیٰ مجنون ہاتفی۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی۔ خاندان تیموریہ کے
فتوحات۔
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب
آصف جاہ۔
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا
خاقانی۔
مثنوی نلدمن فیضی۔
مثنوی اشوب ہندوستان احوال
خاندان تیموریہ۔
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی۔

مثنوی لشتر عشق۔ از ملا محمد مقیم
مثنوی زلالی مشہور نازک خیالی
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی۔
مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد
ڈپٹی کلکٹر
مثنوی شکرستان خیال معہ خوان نعمت
از ملا ذوقی۔
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ
مجموعہ مثنویات ہشتگانہ۔ از ملا زلالی
و مرزا صائب و سلیم وغیرہ۔
ترجیع بند مشہور نسخہ منشی بہاری لال۔
افسانہ وامق و عذرا۔ از شعرائے
صرفی

قصص نثر درسی

شبستان عشرت۔ معروف بہ عجیب القصص
از منشی بخت سنگھ۔
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔
مفرح القلوب یعنی کیدرنامہ از
مفتی تاج الدین۔
نگار دانش۔ ملخص انوار سہیلی مولفہ مالک
مطبع اودھ اخبار۔
بہار دانش۔
گشایش نامہ معہ فرہنگ از منشی احمد
بخط شکستہ۔
سہیل یمن۔ از مولوی نبی الدین وکیل